

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دمشق شهر عشق

نویسنده: فاطمه ولی نژاد

نسخه مناسب جهت مطالعه در کامپیوتر و چاپ

در شبکه‌های اجتماعی همراه کانال #داستان‌های_ممنوعه باشید

https://eitaa.com/dastanhaye_mamnooe

https://sapp.ir/dastanhaye_mamnooe

https://t.me/dastanhaye_mamnooe

پیام‌رسان ای‌تا

پیام‌رسان سروش

پیام‌رسان تلگرام

رمان دمشق شهر عشق بر اساس حوادث حقیقی زمستان ۸۹ تا پاییز ۹۵
درسوریه و با اشاره به گوشه‌ای از رشادتهای مدافعان حرم به‌ویژه سپهبد
شهید حاج قاسم سلیمانی و سردار شهید حاج حسین همدانی در بستر
داستانی عاشقانه روایت شد.

هدیه به روح مطهر همه شهدا، سیدالشهدای مدافعان حرم حاج قاسم
سلیمانی و همه مردم مقاوم سوریه

در پاسخ به پرسش مخاطبین عزیز، جهت نشر حداکثری آثار مربوط به جبهه
مقاومت، باز نشر داستان‌های این کانال به هر صورت و با هر لینکی مجاز است.

ساعت از یک بامداد می‌گذشت، کمتر از دو ساعت تا تحویل سال ۱۳۹۰ مانده بود و در این نیمه‌شب رؤیایی، خانه کوچک‌مان از همیشه دیدنی‌تر بود. روی میز شیشه‌ای اتاق پذیرایی هفت سین ساده‌ای چیده بودم و برای چندمین بار سَعد را صدا زدم که اگر ایرانی نبود دلم می‌خواست حداقل به اینهمه خوش‌سلیقگی‌ام توجه کند. باز هم گوشی به دست از اتاق بیرون آمد، سرش به قدری پایین و مشغول موبایلش بود که فقط موهای ژل زده مشکی‌اش را می‌دیدم و تنها عطر تند و تلخ پیراهن سپیدش حس می‌شد. می‌دانستم به خاطر من به خودش رسیده و باز از اینهمه سرگرمی-اش کلافه شدم که تا کنارم نشست، گوشی را از دستش کشیدم. با چشمان روشن و برآقش نگاهم کرد و همین روشنی زیر سایه مژگان مشکی‌اش همیشه خلع سلاحم می‌کرد که خط اخم شکست و با خنده تویببخش

کردم: «هر چی خبر خوندی، بسه!» به مبل تکیه زد، هر دو دستش را پشت سرش قفل کرد و با لبخندی که لبانش را ربوده بود، جواب داد: «شماها که آخر حریف نظام ایران نشدید، شاید ما حریف نظام سوریه شدیم!» لحن محکم عربی‌اش وقتی در لطافت کلمات فارسی می‌نشست، شنیدنی‌تر می‌شد که برای چند لحظه نیم‌رخ صورت زیبایش را تماشا کردم تا به سمتم چرخید و به رویم چشمک زد. به صفحه گوشی نگاه کردم، سایت العربیه باز بود و ردیف اخبار سوریه که دوباره گوشی را سمتش گرفتم و پرسیدم: «با این می‌خوای انقلاب کنی؟» و نقشه‌ای دیگر به سرش افتاده بود که با لبخندی مرموز پاسخ داد: «می‌خوام با دلستر انقلاب کنم!» نفهمیدم چه می‌گوید و سر پرشور او دوباره سودایی شده بود که خندید و بی‌مقدمه پرسید: «دلستر می‌خوری؟» می‌دانستم زبان پر رمز و رازی دارد و بعد از یک سال زندگی مشترک، هنوز رمزگشایی از جملاتش برایم دشوار بود که به جای جواب، شیطنت کردم: «اون دلستری که تو بخوای باهاش انقلاب کنی، نمی‌خوام!» دستش را از پشت سرش پایین آورد، از جا بلند شد و همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت، صدا رساند: «مجبوری بخوری!» اسم انقلاب، هیاهوی سال ۸۸ را دوباره به یادم آورده بود که گوشی را روی میز انداختم و با دلخوری از اینهمه مبارزه بی‌نتیجه، نجوا کردم: «هر چی ما سال ۸۸ به جایی رسیدیم، شما هم می‌رسید!» با دو شیشه دلستر لیمو

برگشت، دوباره کنارم نشست و نجوایم را به خوبی شنیده بود که شیشه‌ها را روی میز نشاند و با حالتی منطقی نصیحتم کرد: «نازنین جان! انقلاب با بچه‌بازی فرق داره!» خیره نگاهش کردم و او به خوبی می‌دانست چه می‌گوید که با لحنی مهربان دلیل آورد: «ما سال ۸۸ بچه‌بازی می‌کردیم! فکر می‌کنی تجمع تو دانشگاه و شعار دادن چقدر اثر داشت؟» و من بابت همان چند ماه، مدال دانشجوی مبارز را به خودم داده بودم که صدایم سینه سپر کرد: «ما با همون کارها خیلی به نظام ضربه زدیم!» در پاسخم به تمسخر سری تکان داد و همه مبارزاتم را در چند جمله به بازی گرفت: «آره خب! کلی شیشه شکستیم! کلی کلاس‌ها رو تعطیل کردیم! کلی با حراست و بسیجی‌ها درافتادیم!» سپس با کف دست روی پیشانی‌اش کوبید و با حالتی هیجان‌زده ادامه داد: «از همه مهمتر! این پسر سوریه‌ای عاشق یه دختر شرّ ایرانی شد!» و از خاطرات خیال‌انگیز آن روزها چشمانش درخشید و به رویم خندید: «نازنین! نمی‌دونی وقتی می‌دیدم بین اونهمه پسر میری رو صندلی و شعار میدی، چه حالی می‌شدم! برا من که عاشق مبارزه بودم، به دست آوردن یه همچین دختری رؤیا بود!» در برابر ابراز احساساتش با آن صورت زیبا و لحن گرم عربی، دست و پای دلم را گم کردم و برای فرار از نگاهش به سمت میز خم شدم تا دلستری بردارم که مچم را گرفت. صورتم به سمتش چرخید و دلبرانه زبان ریختم: «خب تشنمه!» و او همانطور که

دستم را محکم گرفته بود، قاطعانه حکم کرد: «منم تشنمه! ولی اول باید حرف بزنیم!» تیزی صدایش خماری عشق را از سرم بُرد، دستم را رها نمی‌کرد و با دست دیگر از جیب پیراهنش فندکی بیرون کشید. در برابر چشمانم که خیره به فندک مانده بود، طوری نگاهم کرد که دلم خالی شد و او پُر از حرف بود که شمرده شروع کرد: «نازنین! تو یه بار به خاطر آرمانت قید خونواده‌ات رو زدی!» و این منصفانه نبود که بین حرفش پریدم: «من به خاطر تو ترک‌شون کردم!» مچم را بین انگشتانش محکم فشار داد و بازخواستم کرد: «زینب خانم! اسمت هم به خاطر من عوض کردی و شدی نازنین؟» از طعنه تلخش دلم گرفت و او بی‌توجه به رنجش نگاهم دوباره کنایه زد: «چادرت هم به خاطر من گذاشتی کنار؟ اون روزی که لیدر اغتشاشات دانشکده بودی که اصلاً منو ندیده بودی!» به قدری جدی شده بود که نمی‌فهمید چه فشاری به مچ دستم وارد می‌کند و با همان جدیت به جانم افتاده بود: «تو از اول با خونواده‌ات فرق داشتی و به خاطر همین تفاوت در نهایت ترک‌شون می‌کردی! چه من تو زندگی‌ات بودم چه نبودم!» و من آخرین بار خانواده‌ام را در محضر و سر سفره عقد با سعد دیده بودم و اصرارم به ازدواج با این پسر سر به هوای سوری، از دیدارشان محرومم کرده بود که شب‌م اشک روی چشمانم نشست. از سکوت‌م فهمیده بود در مناظره شکستم داده که با فندک جرقه‌ای زد و تنها یک جمله گفت

«مبارزه یعنی این!» دیگر رنگ محبت از صورتش رفته و سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد که ترسیدم. مچم را رها کرد، شیشه دلستر را به سمتم هل داد و با سردی تعارف زد: «بخور!» گلویم از فشار بغض به تنگ آمده و مردمک چشمم زیر شیشه اشک می‌لرزید و او فهمیده بود دیگر تمایلی به این شب‌نشینی عاشقانه ندارم که خودش دست به کار شد. در شیشه را با آرامش باز کرد و همین که مقابل صورتم گرفت، بوی بنزین حالم را به هم زد. صورتم همه در هم رفت و دوباره خنده مستانه سعد بلند شد که وحشتزده اعتراض کردم: «می‌خواهی چی کار کنی؟» دو شیشه بنزین و فندک و مردی که با همه زیبایی و عاشقی‌اش دلم را می‌ترساند. خنده از روی صورتش جمع شد، شیشه را پایین آورد و من باورم نمی‌شد در شیشه-های دلستر، بنزین پُر کرده باشد که با عصبانیت صدا بلند کردم: «برا چی اینا رو آوردی تو خونه؟» بوی تند بنزین روانی‌ام کرده و او همانطور که با جرقه فندکش بازی می‌کرد، سستی مبارزاتم را به رخم کشید: «حالا فهمیدی چرا می‌گفتم اون روزها بچه بازی می‌کردیم؟» فندک را روی میز پرت کرد، با عصبانیت به مبل تکیه زد و با صدایی که از پس سال‌ها انتظار برای چنین روزی برمی‌آمد، رجز خواند: «این موج اعتراضی که همه کشورهای عربی رو گرفته، از تونس و مصر و لیبی و یمن و بحرین و سوریه، با همین بنزین و فندک شروع شد؛ با حرکت یه جوون تونسی که

خودش رو آتیش زد! مبارزه یعنی این! «گونه‌های روشنش از هیجان گل انداخته و این حرف‌ها بیشتر دلم را می‌ترساند که مظلومانه نگاهش کردم و او ترسم را حس کرده بود که به سمتم خم شد، دوباره دستم را گرفت و با مهربانی همیشگی‌اش زمزمه کرد: «من نمی‌خوام خودم رو آتیش بزنم! اما مبارزه شروع شده، ما نباید ساکت بمونیم! بن علی یه ماه هم نتونست جلو مردم تونس وایسه و فرار کرد! حُسنی مبارک فقط دو هفته دووم آورد و اونم فرار کرد! از دیروز ناتو با هواپیماهاش به لیبی حمله کرده و کار قذافی هم دیگه تمومه!» و می‌دانستم برای سرنگونی بشار اسد لحظه-شماری می‌کند و اخبار این روزهای سوریه هوایی‌اش کرده بود که نگاهش رنگ روّیا گرفت و آرزو کرد: «الان یه ماهه سوریه به هم ریخته، حتی اگه ناتو هم نیاد کمک، نهایتاً یکی دو ماه دیگه بشار اسد هم فرار می‌کنه! حالا فکر کن ناتو یا آمریکا وارد عمل بشه، اونوقت دودمان بشار به باد میره!» از آهنگ محکم کلماتش ترسم کمتر می‌شد، دوباره احساس مبارزه در دلم جان می‌گرفت و او با لبخندی فاتحانه خبر داد: «مبارزه یعنی این! اگه می‌خوای مبارزه کنی الان وقتشه نازنین! باور کن این حرکت می‌تونه به ایران ختم بشه، بشرطی که ما بخوایم! تو همون دختری هستی که به خاطر اعتقادات قیام کردی! همون دختری که ملکه قلب پسر مبارزی مثل من شد!» با هر کلمه دستانم را بین انگشتان مردانه‌اش فشار می‌داد تا از

قدرتش انگیزه بگیرم و نمی دانستم از من چه می خواهد که صدایش به زیر افتاد و عاشقانه تمنا کرد: «من می خوام برگردم سوریه...» یک لحظه احساس کردم هیچ صدایی نمی شنوم و قلبم طوری تکان خورد که کلامش را شکستم: «پس من چی؟» نفشش از غصه بند آمده و صدایش به سختی شنیده می شد: «قول میدم خیلی زود بیرمت پیش خودم!» کاسه دلم از ترس پُر شده بود و به هر بهانه‌ای چنگ می زدم که کودکانه پرسیدم: «هنوز که درس مون تموم نشده!» و نفهمید برای از دست ندادنش التماس می کنم که از جا پرید و عصبی فریاد کشید: «مردم دارن دسته دسته کشته میشن، تو فکر درس و مدرکی؟» به هوای عشق سعد از همه بریده بودم و او هم می خواست تنه‌ایم بگذارد که به دست و پا زدن افتادم: «چرا منو با خودت نمی بری سوریه؟» نفس تندى کشید که حرارتش را حس کردم، با قامت بلندش به سمتم خم شد و با صدایی خفه پرسید: «نازنین! ایندفعه فقط شعار و تجمع و شیشه شکستن نیست! ایندفعه مثل این بنزین و فندک، می تونی تحمل کنی؟» دلم می لرزید و نباید اجازه می دادم این لرزش را حس کند که با نگاهم در چشمانش فرو رفتم و محکم حرف زدم: «برا من فرقی نداره! بالاخره یه جایی باید ریشه این دیکتاتوری خشک بشه، اگه تو فکر می کنی از سوریه میشه شروع کرد، من آماده‌ام!» برای چند لحظه نگاهم کرد و مطمئن نبود مرد این میدان باشم که با لحنی مبهم زیر پایم

را کشید: «حاضری قید درس و دانشگاه رو بزنی و همین فردا بریم؟» شاید هم می‌خواست تحریکم کند و سر من سودایی‌تر از او بود که به میل تکیه زدم، دستانم را دور بازوانم قفل کردم و به جای جواب، دستور دادم: «بلیط بگیر!» از اقتدار صدایم دست و پایش را گم کرد، مقابل پایم زانو زد و نمی‌دانست چه آشوبی در دلم برپا شده که مثل پسر بچه‌ها ذوق کرد: «نازنین! همه آرزوم این بود که تو این مبارزه تو هم کنارم باشی!» سقوط بشمار اسد به اندازه هم‌نشینی با سعد برایم مهم نبود و نمی‌خواستم بفهمد بیشتر به بهای عشقش تن به این همراهی داده‌ام که همان اندک عدالت-خواهی‌ام را علم کردم: «اگه قراره این خیزش آخر به ایران برسه، حاضرم تا ته دنیا باهات بیام!» و باورم نمی‌شد فاصله این ادعا با پروازمان از تهران فقط چند روز باشد که ششم فروردین در فرودگاه اردن بودیم. از فرودگاه اردن تا مرز سوریه کمتر از صد کیلومتر راه بود و یک ساعت بعد به مرز سوریه رسیدیم.

سعد گفته بود اهل استان درعا است و خیال می‌کردم به‌هوای دیدار خانواده این مسیر را برای ورود به سوریه انتخاب کرده و نمی‌دانستم با سرعت به سمت میدان جنگ پیش می‌رویم که ورودی شهر درعا با تجمع مردم روبرو شدیم. من هنوز گیج این سفر ناگهانی و هجوم جمعیت بودم و

سعد دقیقاً می‌دانست کجا آمده که با آرامش به موج مردم نگاه می‌کرد و می‌دیدم از آشوب شهر لذت می‌برد. در انتهای کوچه‌ای خاکی و خلوت مقابل خانه‌ای رسیدیدم و خیال کردم به خانه پدرش آمده‌ایم که از ماشین پیاده شدیم، کرایه را حساب کرد و با خونسردی توضیح داد: «امروز رو اینجا می‌مونیم تا ببینم چی میشه!» در و دیوار سیمانی این خانه قدیمی در شلوغی شهری که انگار زیر و رو شده بود، دلم را می‌لرزاند و می‌خواستم همچنان محکم باشم که آهسته پرسیدم: «خب چرا نمی‌ریم خونه خودتون؟» بی‌توجه به حرفم در زد و من نمی‌خواستم وارد این خانه شوم که دستش را کشیدم و اعتراض کردم: «اینجا کجاس منو آوردی؟» به سرعت سرش را به سمتم چرخاند، با نگاه سنگینش به صورتم سیلی زد تا ساکت شوم و من نمی‌توانستم اینهمه خودسری‌اش را تحمل کنم که از کوره در رفتم: «اگه نمی‌خوای بری خونه بابات، برو یه هتل بگیر! من اینجا نمیام!» نمی‌خواست دستش را به رویم بلند کند که با کوبیدن چمدان روی زمین، خشمش را خالی کرد و فریاد کشید: «تو نمی‌فهمی کجا اومدی؟ هر روز تو این شهر دارن یه جا رو آتیش می‌زنن و آدم می‌کُشن! کدوم هتل بریم که خیالم راحت باشه تو صدمه نمی‌بینی؟» بین اینهمه پرخاشگری، جمله آخر بوی محبت می‌داد که رام احساسش ساکت شدم و فهمیده بود در این شهر غریبی می‌کنم که با هر دو دستش شانه‌هایم را گرفت و به

نرمی نجوا کرد: «نازنین! بذار کاری که صلاح می‌دونم انجام بدم! من دوستت دارم، نمی‌خوام صدمه ببینی!» و هنوز عاشقانه‌اش به آخر نرسیده، در خانه باز شد. مردی جوان با صورتی آفتاب سوخته و پیراهنی بلند که بلندی بیش از حد قدش را بی‌قواره‌تر می‌کرد. شال و پیراهنی عربی پوشیده بودم تا در چشم مردم منطقه طبیعی باشم و باز طوری خیره نگاهم کرد که سعد فهمید و نگاهش را سمت خودش کشید: «با ولید هماهنگ شده!» پس از یک سال زندگی با سعد، زبان عربی را تقریباً می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم چرا هنوز محرمش نیستم که باید مقصد سفر و خانه مورد نظر و حتی نام رابط را در گفتگوی او با بقیه بشنوم. سعد دستش را به سمتش دراز کرد و او هنوز حضور این زن غیرسوری آزارش می‌داد که دوباره با خط نگاه تیزش صورتم را هدف گرفت و به عربی پرسید: «ایرانی هستی؟» از خشونت خوابیده در صدایش، زبانم بند آمد و سعد با خنده‌ای ظاهرسازی کرد: «من که همه چی رو برا ولید گفتم!» و ایرانی بودن برای این مرد جرم بزرگی بود که دوباره بازخواستم کرد: «حتماً رافضی هستی، نه؟» و اینبار چکاچک کلماتش مثل تیزی شمشیر پرده گوشم را پاره کرد و اصلاً نفهمیدم چه می‌گوید که دوباره سعد با همان ظاهر آرام پادرمیانی کرد: «اگه رافضی بود که من عقدش نمی‌کردم!» و انگار گناه ایرانی و رافضی بودن با هیچ آبی از دامنم پاک نمی‌شد که خودش را عقب کشید و خواست

در را ببندد که سعد با دستش در را گرفت و گله کرد: «من قبلاً با ولید حرف زدم!» و او با لحنی چندان‌آور پرخاش کرد: «هر وقت این رافضی رو طلاق دادی، برگرد!» در را طوری به هم کوبید که حس کردم اگر می‌شد سر این ایرانی را با همین ضرب به زمین می‌کوبید. نگاهم به در بسته ماند و در همین اولین قدم، از مبارزه پشیمان شده بودم که لبم لرزید و اشکم تا روی زمین چکید. سعد زیر لب به ولید ناسزا می‌گفت و من نمی‌دانستم چرا در ایام نوروز آواره اینجا شده‌ایم که سرم را بالا گرفتیم و با گریه اعتراض کردم: «این ولید کیه که تو به امیدش اومدی اینجا؟ چرا منو نمی‌بری خونه خودتون؟ این چرا از من بدش اومد؟» صورت سفید سعد در آفتاب بعد از ظهر گل انداخته و بیشتر از عصبانیت سرخ شده بود و انگار او هم مرا مقصر می‌دانست که به‌جای دل‌داری با صدایی خفه توییختم کرد: «چون ولید بهش گفته بود زن من ایرانیه، فهمید شیعه هستی! اینام وهابی هستن و شیعه رو کافر می‌دونن!» از روز نخست می‌دانستم سعد سنی است، او هم از تشیع من باخبر بود و برای هیچکدام این تفاوت مطرح نبود که اصلاً پابند مذهب-مان نبودیم و تنها برای آزادی و انسانیت مبارزه می‌کردیم. حالا باور نمی‌کردم وقتی برای آزادی سوریه به این کشور آمده‌ام به جرم مذهبی که خودم هم قبولش ندارم، تحریم شوم که حیرت‌زده پرسیدم: «تو چرا با همچین آدم‌های احمقی کار می‌کنی؟» و جواب سوالم در آستینش بود که

با پوزخندی سادگی‌ام را به تمسخر گرفت: «ما با اینا همکاری نمی‌کنیم! ما فقط از این احمق‌ها استفاده می‌کنیم!» همه‌همه جمعیت از خیابان اصلی به گوشم می‌رسید و همین هیاهو شاهد ادعای سعد بود که باز مستانه خندید و گفت: «همین احمق‌ها چند روز پیش کاخ دادگستری و کلی ماشین دولتی رو آتیش زدن تا استاندار عوض بشه!» سپس به چشمانم دقیق شد و با همان رنگ نیرنگی که در نگاهش پیدا بود، خبر داد: «فقط سه روز بعد استاندار عوض شد! این یعنی ما با همین احمق‌های وحشی می‌تونیم حکومت بشار اسد رو به زانو دربیاریم!» او می‌گفت و من تازه می‌فهمیدم تمام شب‌هایی که خانه نو عروسانه‌ام را با دنیایی از سلیقه برای عید مهیا می‌کردم و او فقط در شبکه‌های العربیه و الجزیره می‌چرخید، چه خوابی برای نوروزمان می‌دید که دیگر این جنگ بود، نه مبارزه! ترسیده بودم، از نگاه مرد وهابی که تشنه به خونم بود، از بوی دود، از فریاد اعتراض مردم و شهری که دیگر شبیه جهنم شده بود و مقابل چشمانش به التماس افتادم: «بیا برگردیم سعد! من می‌ترسم!» در گرمای هوا و در برابر اشک مظلومانه‌ام صورتش از عرق پُر شده و نمی‌خواست به رخم بکشد با پای خودم به این معرکه آمدم که با درماندگی نگاهم کرد و شاید اگر آن تماس برقرار نمی‌شد به هوای عشقش هم که شده برمی‌گشت، اما نشد! از پشت تلفن نسخه جدیدی برایش پیچیدند که چمدان را از روی زمین بلند کرد و

دیگر گریه‌هایم فراموشش شد که به سمت خیابان به راه افتاد. قدم‌هایم را دنبالش می‌کشیدم و هنوز سوالم بی‌پاسخ مانده بود که معصومانه پرسیدم: «چرا نمیریم خونه خودتون؟» به سمتم چرخید و در شلوغی شهر عربده کشید تا دروغش را بهتر بشنوم: «خونواده من حلب زندگی می‌کنن! من بهت دروغ گفتم چون باید می‌اومدیم درعا!» باورم نمی‌شد مردی که عاشقش بودم فریتم دهد و او نمی‌فهمید چه بلایی سر دلم آورده که برایم خط و نشان کشید: «امشب میریم مسجد العُمَری می‌مونیم تا صبح!» دیگر در نگاهش ردّی از محبت نمی‌دیدم که قلبم یخ زد و لحنم هم مثل دلم لرزید: «من می‌خوام برگردم!» چند قدم بین‌مان فاصله نبود و همین فاصله را به سمتم دوید تا با تمام قدرت به صورتم سیلی بزند که تعادل به هم خورد، با پهلوی به زمین افتادم و ظاهراً سیلی زمین محکم‌تر بود که لبم از تیزی دندانم پاره شد. طعم گرم خون را در دهانم حس می‌کردم و سردی نگاه سعد سخت‌تر بود که از هر دو چشم پشیمانم اشک فواره زد. صدای تیراندازی را می‌شنیدم، در خیابان اصلی آتش از ساختمانی شعله می‌کشید و از پشت شیشه گریه می‌دیدم جمعیت به داخل کوچه می‌دوند و مثل کودکی از ترس به زمین چسبیده بودم. سعد دستم را کشید تا بلندم کند و هنوز از زمین جدا نشده، شانهام آتش گرفت و با صورت به زمین خوردم. حجم خون از بدنم روی زمین می‌رفت و گلوله طوری شانهام را شکافته

بود که از شدت درد ضجه می‌زدم. هیاهوی مردم در گوشم می‌کوبید، در تنگنایی از درد به خودم می‌پیچیدم و تنها نگاه نگران سعد را می‌دیدم و دیگر نمی‌شنیدم چه می‌گوید. بازوی دیگرم را گرفته و می‌خواست در میان جمعیتی که به هر سو می‌دویدند جنازه‌ام را از زمین بلند کند و دیگر نفسی برای ناله نمانده بود که روی دستش از حال رفتم.

از شدت ضعف و ترس و خونریزی با حالت تهوع به هوش آمدم و هنوز چشمانم را باز نکرده، زخم شانه‌ام از درد نعره کشید. کنار دیواری سیاه و سنگی روی فرشی قرمز و قدیمی افتاده بودم، زخم شانه‌ام پانسمان شده به دستم سرُّم وصل بود. بدنم سست و سنگین به زمین چسبیده و نگاه بی‌حالم تنها سقف بلند بالای سرم را می‌دید که گرمای انگشتانش را روی گونه‌ام حس کردم و لحن گرم‌ترش را شنیدم: «نازنین!» درد از روی شانه تا گردنم می‌کشید، به‌سختی سرم را چرخاندم و دیدم کنارم روی زمین کز کرده است. به فاصله چند متر دورمان پرده‌ای کشیده شده و در این خلوت فقط من و او بودیم. صدای مردانی را از پشت پرده می‌شنیدم و نمی‌فهمیدم کجا هستیم که با نگاهم مات چشمان سعد شدم و پس از سیلی سنگینش باور نمی‌کردم حالا به حالم گریه کند. ردّ خونم روی پیراهن سفیدش مانده و سفیدی چشمانش هم از گریه به سرخی می‌زد. می‌دید رنگم چطور پریده

و با یک دست دلش آرام نمی‌شد که با هر دو دستش صورتم را نوازش می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «منو بیخس نازنین! من نباید تو رو با خودم می‌کشوندم اینجا!» او با همان لهجه عربی به نرمی فارسی صحبت می‌کرد و قیل و قال مردانی که پشت پرده به عربی فریاد می‌زدند، سرم را پُر کرده بود که با نفس‌هایی بریده پرسیدم: «اینجا کجاس؟» با آستینش اشکش را پاک کرد و انگار خجالت می‌کشید پاسخم را بدهد که نگاهش مقابل چشمانم زانو زد و زیر لب زمزمه کرد: «مجبور شدم بیارمت اینجا.» صدای تکبیر امام جماعت را شنیدم و فهمیدم آخر کار خودش را کرده و مرا به مسجد عُمری آورده است و باورم نمی‌شد حتی به جراحتم رحمی نکرده باشد که قلب نگاهم شکست و او عاشقانه التماس کرد: «نازنین باور کن نمی‌تونستم بیرمت بیمارستان، ممکن بود شناسایی بشی و دستگیرت کنن!» سپس با یک دست پرده اشک را از نگاهش کنار زد تا صورتم را بهتر ببیند و با مهربانی دلداری‌ام داد: «اینجام دست کمی از بیمارستان نداره! برا اینکه مجروحین رو نبرن بیمارستان، این قسمت مسجد رو بیمارستان کردن، دکتر و همه امکاناتی هم آوردن!» و نمی‌فهمید با هر کلمه حالم را بدتر می‌کند که لبخندی نمکین نشانم داد و مثل روزهای خوشی‌مان شیطنت کرد بلکه دلم را به دست آورد: «تو که می‌دونی من تو عمرم یه رکعت نماز نخوندم! ولی این مسجد فرق می‌کنه، این مسجد نقطه

شروع مبارزه مردم سوریه بوده و الان نماد مخالفت با بشار اسد شده!» و او با دروغ مرا به این جهنم کشانده بود که به جای خنده، چشمانم را از درد در هم کشیدم و مظلومانه ناله زدم: «تو که می‌دونستی اینجا چه خبره، چرا اومدی؟» با همه عاشقی از پرسش بی‌پاسخم کلافه شد که گرمای دستانش را از صورتم پس گرفت و با حالتی حق به جانب بهانه آورد: «هسته اولیه انقلاب تو درعا تشکیل شده، باید خودمون رو می‌رسوندیم اینجا!» و من از اخبار بی‌خبر نبودم و می‌دیدم درعا با آمادگی کامل به سمت جنگ می‌رود که با همه خونریزی و حال خرابم، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، بازخواستش کردم: «این چند ماه همه شهرهای سوریه تظاهرات بود! چرا بین اینهمه شهر، منو کشوندی وسط میدون جنگ درعا؟» حالت تهوع طوری به سینه‌ام چنگ انداخت که حرفم نیمه ماند و او رنگ مرگ را در صورتم می‌دید که از جا پرید و اگر او نبود از ترس تنهایی جان می‌دادم که به التماس افتادم: «کجا میری سعد؟» کاسه صبرم از تحمل اینهمه وحشت در نصفه روز ترک خورده و بی‌اختیار اشک از چشمانم چکید و همین گریه بیشتر آتشش می‌زد که به سمت پرده رفت و یک جمله گفت: «میرم یه چیزی برات بگیرم بخوری!» و دیگر منتظر پاسخم نماند و اگر اشتباه نکنم از شر تماشای اینهمه شکستگی‌ام فرار کرد. تازه عروسی که گلوله خورده و هزاران کیلومتر دورتر از وطنش در غربت مسجدی رها شده،

مبارزه‌ای که نمی‌دانستم کجای آن هستم و قدرتی که پرده را کنار زد و بی‌اجازه داخل شد. از دیدن صورت سیاهش در این بی‌کسی قلبم از جا کنده شد و او از خانه تا اینجا تعقیبم کرده بود تا کار این رافضی را یکسره کند که بالای سرم خیمه زد، با دستش دهانم را محکم گرفت تا جیغم در گلو گم شود و زیر گوشم خرناس کشید: «برای کی جاسوسی می‌کنی ایرانی؟» دیگر درد شانه فراموشم شده که فک و دندان‌هایم زیر انگشتان درشتش خرد می‌شد و با چشمان وحشتزده‌ام دیدم خنجرش را به سمت صورت‌م می‌آورد که نفسم از ترس بند آمد و شنیدم کسی نام اصلی‌ام را صدا می‌زند: «زینب!» احساس می‌کردم فرشته مرگ به سراغم آمده که در این غربتکده کسی نام مرا نمی‌دانست و نمی‌دانستم فرشته نجاتم سر رسیده که پرده را کشید و دوباره با مهربانی صدایم زد: «زینب!» قدی بلند و قامتی چهارشانه که خیره به این قتلگاه تنها نگاه‌مان می‌کرد و با یک گام بلند خودش را بالای سرم رساند و میچ این قاتل سنگدل را با یک دست قفل کرد. دستان وحشی‌اش همچنان روی دهان و با خنجر مقابل صورت‌م مانده و حضور این غریبه کیش و ماتش کرده بود که به دفاع از خود عربده کشید: «این رافضی واسه ایرانی‌ها جاسوسی می‌کنه!» با چشمانی که از خشم آتش گرفته بود برایش جهنمی به پا کرد و در سکوت برگزاری نماز جماعت عشاء، فریادش در گلو پیچید: «کی به تو اجازه داده خودت حکم بدی و

اجرا کنی؟» و هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده با دست دیگرش پنجه او را از دهانم کند و من از ترس و نفس تنگی داشتم خفه می‌شدم و طوری به سرفه افتادم که طعم گرم خون را در گلویم حس می‌کردم. یک لحظه دیدم به یقه پیراهن عربی‌اش چنگ زد و دیگر نمی‌دیدم چطور او را با قدرت می‌کشد تا از من دورش کند که از هجوم وحشت بین من و مرگ فاصله‌ای نبود و می‌شنیدم همچنان نعره می‌زند که خون این رافضی حلال است. از پرده بیرون رفتند و هنوز سایه هر دو نفرشان از پشت پرده پیدا بود و صدایش را می‌شنیدم که با کلماتی محکم تحقیرش می‌کرد: «هنوز این شهر انقدر بی‌صاحب نشده که تو فتوا بدی!» سایه دستش را دیدم که به شانۀش کوبید تا از پرده دورش کند و من هنوز باورم نمی‌شد زنده مانده‌ام که دوباره قامتش میان پرده پیدا شد. چشمان روشنش شبیه لحظات طلوع آفتاب به طلایی می‌زد و صورت مهربانش زیر خطوط کم‌پشتی از ریش و سبیلی خرمایی رنگ می‌درخشید و نمی‌دانستم اسمم را از کجا می‌داند که همچنان در آغوش چشمانش از ترس می‌لرزیدم و او حیرت‌زده نگاهم می‌کرد. تردید داشت دوباره داخل شود، مردمک چشمانش برایم می‌تپید و می‌ترسید کسی قصد جانم را کند که همانجا ایستاد و با صدایی که به نرمی می‌لرزید، سوال کرد: «شما ایرانی هستید؟» زبانم طوری بند آمده بود که به جای جواب فقط با نگاهم التماسش می‌کردم نجاتم دهد و حرف دلم

را شنید که با لحنی مردانه دلم را قرص کرد: «من اینجام، نترسید!» هنوز نمی‌فهمید این دختر غریبه در این معرکه چه می‌کند و من هنوز در حیرت اسمی بودم که او صدا زد و با هیولای وحشتی که به جانم افتاده بود نمی‌توانستم کلامی بگویم که سعد آمد. با دیدن همسرم بغضم شکست و او همچنان آماده دفاع بود که با دستش راه سعد را سد کرد و مضطرب پرسید: «چی می‌خواهی؟» در برابر چشمان سعد که از غیرت شعله می‌کشید، به گریه افتادم و او از همین گریه فهمید محرمم آمده که دستش را پایین آورد و اینبار سعد بی‌رحمانه پرخاش کرد: «چه غلطی می‌کنی اینجا؟» پاکت خریدش را روی زمین رها کرد، با هر دو دست به سینه‌اش کوبید و اختیارش از دست رفته بود که در صحن مسجد فریاد کشید: «بی‌پدر اینجا چه غلطی می‌کنی؟» نفسی برایم نمانده بود تا حرفی بزنم و او می‌دانست چه بلایی دورم پرسه می‌زند که با هر دو دستش دستان سعد را گرفت، او را داخل پرده کشید و با صدایی که می‌خواست جز ما کسی نشنود، زیر گوشش خواند: «وهابی‌ها دنبالتون هستن، این مسجد دیگه براتون امن نیست!» سعد نمی‌فهمید او چه می‌گوید و من میان گریه ضجه زدم: «همونی که عصر رفتیم در خونه‌اش، اینجا بود! می‌خواست سرم رو ببره...» و او می‌دید برای همین یک جمله به نفس نفس افتادم که به جای جان به لب رسیده‌ام

رو به سعد هشدار داد: «باید از اینجا برید، تا خونس رو نریزن آروم نمی-گیرن!» دستان سعد سُست شده بود، همه بدنش می لرزید و دیگر رجزی برای خواندن نداشت که به لکنت افتاد: «من تو این شهر کسی رو نمیشناسم! کجا برم؟» و او در همین چند لحظه فکر همه جا را کرده بود که با آرامشش پناه‌مان داد: «من اهل اینجا نیستم، اهل دمشقم. هفته پیش برا دیدن برادرم اومدم اینجا که این قائله درست شد، الانم دنبال برادرزاده‌ام زینب اومده بودم مسجد که دیدم اون نامرد اینجاست. می برمتون خونه برادرم!» از کلام آخرش فهمیدم زینبی که صدا می زد من نبودم، سعد ناباورانه نگاهش می کرد و من فقط می خواستم با او بروم که با اشک چشمانم به پیش افتادم: «من از اینجا می ترسم! تو رو خدا ما رو با خودتون بیرید!» از کلمات بی سر و ته عربی ام اضطرابم را فهمید و می ترسید هنوز پشت این پرده کسی در کمین باشد که قدمی به سمت پرده رفت و دوباره برگشت: «اینجوری همیشه برید بیرون، شناسایی تون کردن.» و فکری به ذهنش رسیده بود که مثل برادر از سعد خواهش کرد: «می تونی فقط چند دقیقه مراقب باشی تا من برگردم؟» برای حفاظت از جان ما در طنین نفسش تمنا موج می زد و سعد صدایش در نمی آمد که با تکان سر خیالش را راحت کرد و او بلافاصله از پرده بیرون رفت. فشار دستان سنگین آن وهابی را هنوز روی دهانم حس می کردم، هر لحظه برق خنجرش چشمانم را آتش

می‌زد و این ترس دیگر قابل تحمل نبود که با هق‌هق گریه به جان سعد افتادم: «من دارم از ترس می‌میرم!» رمقی برای قدم‌هایش نمانده بود، پای پرده پیکرش را روی زمین رها کرد و حرفی برای گفتن نداشت که فقط تماشا می‌کرد. با دستی که از درد و ضعف می‌لرزید به گردنم کوبیدم و می‌ترسیدم کسی صدایم را بشنود که در گلو جیغ زدم: «خنجرش همینجا بود، می‌خواست منو بکشد! این ولید کیه که ما رو به این آدم‌کش معرفی کرده؟» لب‌هایش از ترس سفید شده و به‌سختی تکان می‌خورد: «ولید از ترکیه با من تماس می‌گرفت. گفت این خونه امنه...» و نداشتم حرفش تمام شود و با همه دردی که نفسم را برده بود، ناله زدم: «امن؟! امشب اگه تو اون خونه خوابیده بودیم سرم رو گوش تا گوش بریده بود!» پیشانی‌اش را با هر دو دستش گرفت و نمی‌دانست با اینهمه درماندگی چه کند که صدایش در هم شکست: «ولید به من گفت نیروها تو درعا جمع شدن، باید بیایم اینجا! گفت یه تعداد وهابی هم از اردن و عراق برای کمک وارد درعا شدن، اما فکر نمی‌کردم انقدر احمق باشن که دوست و دشمن رو از هم تشخیص ندن!» خیره به چشمانی که عاشقش بودم، مانده و باورم نمی‌شد اینهمه نقشه را از من پنهان کرده باشد که دلم بیشتر به درد آمد و اشکم طعم شکایت گرفت: «این قرارمون نبود سعد! ما می‌خواستیم تو مبارزه کنار مردم سوریه باشیم، اما تو الان می‌خوای با این آدم‌کش‌ها کار کنی!!!»

پنجه دستانش را از روی پیشانی تا میان موهای مشکی اش فرو برد و انگار فراموشش شده بود این دختر مجروحی که مقابلش مثل جنازه افتاده، روزی عشقش بوده که به تندی توبیخم کرد: «تو واقعاً نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟ اون بچه بازی هایی که تو بهش میگی مبارزه، به هیچ جا نمی رسه! اگه می خواهی حریف این دیکتاتورها بشی باید بجنگی! ما مجبوریم از همین وحشی های وهابی استفاده کنیم تا بشار اسد سرنگون بشه!» و نمی دید در همین اولین قدم نزدیک بود عشقش قربانی شود و به هر قیمتی تنها سقوط نظام سوریه را می خواست که دیگر از چشمانش ترسیدم. درد از شانه تا ستون فقراتم می دوید، بدنم از گرسنگی ضعف می رفت و دلم می خواست فقط به خانه برگردم که دوباره صورت روشن آن جوان از میان پرده پیدا شد. مشخص بود تمام راه را دویده که پیشانی سفیدش از قطرات عرق پر شده و نبض نفس هایش به تندی می زد. با یک دست پرده را کنار گرفت تا زنی جوان وارد شود و خودش همچنان اطراف را می پائید مبادا کسی سر برسد. زن پیراهنی سورمه ای پوشیده و شالی سفید به سرش بود، کیفش را کنارم روی زمین نشاند و با مهربانی شروع کرد: «من سمیه هستم، زن داداش مصطفی. اومدم شما رو ببرم خونه مون.» سپس زیپ کیفش را باز کرد و با شیطنتی شیرین به رویم خندید: «یه دست لباس شبیه لباس خودم براتون اوردم که مثل من بشید!» من و سعد هنوز گیج

موقعیت بودیم، جوان پرده را انداخت تا من راحت باشم و او می‌دید توان تکان خوردن ندارم که خودش شالم را از سرم باز کرد و با «بسم الله» شال سفیدی به سرم پیچید. دستم را گرفت تا بلندم کند و هنوز روی پایم نایستاده، چشمم سیاهی رفت و سعد از پشت کمرم را گرفت تا زمین نخورم. از درد و حالت تهوع لحظه‌ای نمی‌توانستم سر پا بمانم و زن بیچاره هر لحظه با صلوات و ذکر «یاالله» پیراهن سورمه‌ای رنگی مثل پیراهن خودش تنم کرد تا هر دو شبیه هم شویم. از پرده که بیرون رفتیم، مصطفی جلو افتاد تا در پناه قامت بلند و چهارشانه‌اش چشم کسی به ما نیفتد و من در آغوش سعد پاهایم را روی زمین می‌کشیدم و تازه می‌دیدم گوشه و کنار مسجد انبار اسلحه شده است. یک گوشه کپسول اکسیژن و وسایل جراحی و گوشه‌ای دیگر جعبه‌های گلوله؛ نمی‌دانستم اینهمه ساز و برگ جنگی از کجا جمع شده و مصطفی می‌خواست زودتر ما را از صحن مسجد خارج کند که به سمت سعد صورت چرخاند و تشر زد: «سریعتر بیاید!» تا رسیدن به خانه، در کوچه‌های سرد و ساکت شهری که آشوب از در و دیوارش می‌پاشید، هزار بار جان‌کندم و درهر قدم می‌دیدم مصطفی با نگرانی به پشت سر می‌چرخد تا کسی دنبالم نباشد. به خانه که رسیدیم، دیگر جانی به تنم نمانده و اهل خانه از قبل بستر را آماده کرده بودند که بین هوش و بی‌هوشی روی همان بستر سپید افتادم. در خنکای شب فروردین ماه، از

ترس و درد و گرسنگی لرز کرده و سمیه هر چه برایم تدارک می‌دید، در این جمع غریبه چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت و همین حال خرابم خون مصطفی را به جوش آورده بود که آخر حرف دلش را زد: «شما اینجا چیکار می‌کنید؟» شاید هم از سکوت مشکوک سعد فهمیده بود به بوی جنگ به این شهر آمده‌ایم که به چشمانش خیره ماند و با تندی پرسید: «چرا نرفتید بیمارستان؟» صدایش از خشم خش افتاده بود، سعد از ترس ساکت شده و سمیه می‌خواست مهمانداری کند که برای اعتراض برادرشوهرش بهانه تراشید: «اگه زخمش عفونت کنه، خطرناکه!» و سعد از امکانات رفقاییش اطمینان داشت که با صدایی گرفته پاسخ داد: «دکتر تو مسجد بود...» و مصطفی منتظر همین اعتراف بود که با قاطعیت کلامش را شکست: «کی این بیمارستان صحرایی رو تو ۴۸ ساعت تو مسجد درست کرد؟» برادرش اهل درعا بود و می‌دانست چه آتشی وارد این شهر شده که تکیه‌اش را از پشتی گرفت و سر به شکایت گذاشت: «دو هفته پیش عربستان یه کامیون اسلحه وارد درعا کرده!» و نمی‌خواست این لکه ننگ به دامن مردم درعا بماند که با لحنی محکم ادامه داد: «البته قبلش وهابی‌ها خودشون رو از مرز اردن رسونده بودن درعا و اسلحه‌ها رو تو مسجد عمری تحویل گرفتن!» سپس از روی تأسف سری تکان داد و از حسرت آنچه در این دو هفته بر سر درعا آمده، درددل کرد: «دو ماه پیش که اعتراضات تو سوریه

شروع شد، مردم این شهر هم اعتراضایی به دولت داشتن، اما از این خبرا نبود!» از چشمان وحشتزده سعد می‌فهمیدم از حضور در این خانه پشیمان شده که مدام در جایش می‌جنبید و مصطفی امانش نمی‌داد که رو به برادرش، به در گفت تا دیوار بشنود: «اگه به مردم باشه الان چند ماهه دارن تو دمشق و حمص و حلب تظاهرات می‌کنن، ولی نه اسلحه دارن نه شهر رو به آتیش می‌کشن!» و دلش به همین اشاره مبهم راضی نشد که دوباره به سمت سعد چرخید و زیر پایش را خالی کرد: «می‌دونی کی به زنت شلیک کرده؟» سعد نگاهش بین جمع می‌چرخید، دلش می‌خواست کسی نجاتش دهد و من نفسی برای حمایت نداشتم که صدایش در گلو گم شد: «نمی‌دونم، ما داشتیم می‌رفتیم سمت خیابون اصلی که دیدم مردم از ترس تیراندازی ارتش دارن فرار می‌کنن سمت ما، همونجا تیر خورد.» من نمی‌دانستم اما انگار خودش می‌دانست دروغ می‌گوید که صورتش سرخ شده بود، بین هر کلمه نفس نفس می‌زد و مصطفی می‌خواست تکلیف این گلوله را همینجا مشخص کند که با لبخندی تلخ دروغش را به تمسخر گرفت: «اگه به جای مسجد عُمری، زنت رو برده بودی بیمارستان، می‌دیدي چند تا پلیس و نیروی امنیتی هم کنار مردم به گلوله بسته شدن، اونا رو هم ارتش زده؟» سمیه سرش را از ناراحتی به زیر انداخته، شوهرش انگار از پناه دادن به این زوج آشوبگر پشیمان شده و سعد فاتحه این محکمه

را خوانده بود که فقط به مصطفی نگاه می‌کرد و او همچنان از خنجری که روی خنجره‌ام دیده بود، غیرتش زخمی بود که رو به سعد اعتراض کرد: «فکر نکردی بین اینهمه وهابی تشنه به خون شیعه، چه بلایی ممکنه سر ناموست بیاد؟» دلم برای سعد می‌تپید و این جوان از زبان دل شکسته‌ام حرف می‌زد که دوباره به گریه افتادم و سعد طاقتش تمام شده بود که از جا پرید و با بی‌حیایی صدایش را بلند کرد: «من زخم رو با خودم می‌برم!» برادر مصطفی دستپاچه از جا بلند شد تا مانع سعد شود که خون غیرت در صدای مصطفی پاشید و مردانه فریاد کشید: «پاتون رو از خونه بذارین بیرون، سر هر دوتون رو سینه‌تونه!» برادرش دست سعد را گرفت و دردمندانه التماسش کرد: «این شبا شهر قرق وهابی‌هایی شده که خون شیعه رو حلال می‌دونن! بخصوص که زنت ایرانیه و بهش رحم نمی‌کنن! تک تیراندازاشون رو پشت بوم خونه‌ها کمین کردن و مردم و پلیس رو بی‌هدف می‌زنن!» دیگر نمی‌خواستم دنبال سعد آواره شوم که روی شانه سالمم تقلا می‌کردم بلکه بتوانم بنشینم و مقابل چشم همه با گریه به پای سعد افتادم: «فقط بذار امشب اینجا بمونیم، من می‌ترسم پیام بیرون!» طوری معصومانه تمنا می‌کردم که قدم رفته به سمت در را پس کشید و با دست و پایی که گم کرده بود، خودش را بالای سرم رساند. کنارم نشست و اشک چشمم قفل قلدری‌اش را شکسته بود که دست زیر سر و گردنم

گرفت و کمکم کرد تا دوباره در بستر بخوابم و عاشقانه نجوا کرد: «هرچی تو بخوای!» انگار می‌خواست در برابر قلب مرد غریبه‌ای که نگرانم بود، تصاحب عشقم را به رخس بکشد که صدایش را بلندتر کرد تا همه بشنوند: «هیچکس به اندازه من نگران نیست! خودم مراقبتم عزیزم!» می‌فهمیدم دلواپسی‌های اهل این خانه به‌خصوص مصطفی عصبی‌اش کرده و من هم می‌خواستم ثابت کنم تنها عشق من سعد است که رو به همه از همسرم حمایت کردم: «ما فقط اومده بودیم سفر تا سعد سوریه رو به من نشون بده، نمی‌دونستیم اینجا چه خبره!» صدایم از شدت گریه شکسته شنیده می‌شد، مصطفی فهمیده بود به بهای عشقم خودزنی می‌کنم که نگاهش را به زمین کوبید و من با همین صدای شکسته می‌خواستم جان‌مان را نجات دهم که مظلومانه قسم خوردم: «بخدا فردا برمی‌گردیم ایران!» اشک‌هایم جگر سعد را آتش زده و حرف‌هایم بهانه دستش داده بود تا از من خصمه مصطفی فرار کند که با سرانگشتش اشکم را پاک کرد و رو به من به همه طعنه زد: «فقط بخاطر تو می‌مونم عزیزم!» سمیه از درماندگی‌ام به گریه افتاده و شوهرش خیالش راحت شده بود میهمانش خانه را ترک نمی‌کند که دوباره به پشتی تکیه زد، ولی مصطفی رگ دیوانگی را در نگاه سعد دیده بود که بی‌هیچ حرفی در خانه را از داخل قفل کرد، به سمت سعد چرخید و با خشمی که می‌خواست زیر پرده‌ای از صبر پنهان کند، حکم کرد

«امشب رو اینجا بمونید، فردا خودم می‌برم تون دمشق که با پرواز برگردید تهران، چون مرز اردن دیگه امن نیست.» حرارت لحنش به حدی بود که صورت سعد از عصبانیت گُر گرفت و نمی‌خواست بازی برده را دوباره ببازد که با سکوت سنگینش تسلیم شد. با نگاهم التماسش می‌کردم دیگر حرفی نزنند و انگار این اشک‌ها دل سنگش را نرم کرده و دیگر قید این قائله را زده بود که با چشمانش به رویم خندید و خیالم را راحت کرد: «دیگه همه چی تموم شد نازنین! از هیچی نترس! برمی‌گردیم تهران سر خونه زندگی-مون!» باورم نمی‌شد از زبان تند و تیزش چه می‌شنوم که میان گریه کودکانه خندیدم و او می‌خواست اینهمه دلهره را جبران کند که با مهربانی صورتم را نوازش کرد و مثل گذشته نازم را کشید: «خیلی اذیتت کردم عزیزدلم! اما دیگه نمی‌ذارم از هیچی بترسی، برمی‌گردیم تهران!» از اینکه در برابر چشم همه برایم خاصه‌خرجی می‌کرد خجالت می‌کشیدم و او انگار دوباره عشقش را پیدا کرده بود که از چشمان خیسم دل نمی‌کند و عاشقانه نگاهم می‌کرد. دیگر ماجرا ختم به خیر شده و نفس میزبانان هم بالا آمده بود که برایمان شام آوردند و ما را در اتاق تنها گذاشتند تا استراحت کنیم. از حجم مسکن‌هایی که در سرم ریخته بودند، چشمانم به سمت خواب خمیازه می‌کشید و هنوز خوابم نبرده بود که با کابوس خنجر، پلکم پاره می‌شد و شانهام از شدت درد غش می‌رفت. سعد هم ظاهراً از ترس اهل

خانه خوابش نمی‌برد، کنارم به دیوار تکیه زده و من دیگر می‌ترسیدم چشمانم را ببندم که دوباره به گریه افتادم: «سعد من می‌ترسم! تا چشم‌امو می‌بندم فکر می‌کنم یکی می‌خواد سرم رو ببره!» همانطور که سرش به دیوار بود، به سمتم صورت چرخاند و همچنان در خیال خودش بود که تنها نگاهم کرد و من دوباره ناله زدم: «چرا امشب تموم نمیشه؟» تازه شنید چه می‌گویم که به سمتم خم شد، دستم را بین انگشتانش گرفت و با نرمی لحنش برایم لالایی خواند: «آروم بخواب عزیزم، من اینجا مراقبتم!» چشمانم در آغوش نگاه گرمش جا خوش کرد و دوباره پلکم خمار خواب شده بود و همچنان آهنگ صدایش را می‌شنیدم: «من تا صبح بالا سرت می‌شینم، تو بخواب نازنینم!» و از همین ترنم لطیفش خوابم برد تا هنگام سحر که صدایم زد. هوا هنوز تاریک و روشن بود، مصطفی ماشین را در حیاط روشن کرده، سعد آماده رفتن شده و تنها منتظر من بود. از خیال اینکه این مسیر به خانه‌مان در تهران ختم می‌شود، درد و ترس فراموشم شده و برای فرار از جهنم درعا حتی تحمل ثانیه‌ها برایم سخت شده بود. سمیه محکم در آغوشم کشید و زیر گوشم آیت‌الکرسی خواند، شوهرش ما را از زیر قرآن رد کرد و نگاه مصطفی هنوز روی صورت سعد سنگینی می‌کرد که ترجیح داد صندلی عقب ماشین پیش من بنشیند. از حیاط خانه که خارج شدیم، مصطفی با همان لحن محکم شروع کرد: «ببخشید زود

بیدارتون کردم، اکثر راه‌های منتهی به شهر داره بسته میشه، باید تا هوا روشن نشده بزیم بیرون!» از طنین ترسناک کلماتش دوباره جام وحشت در جانم پیمانه شد و سعد انگار نمی‌شنید مصطفی چه می‌گوید که در حال و هوای خودش زیر گوشم زمزمه کرد: «نازنین! هر کاری کردم بهم اعتماد کن!» مات چشمانش شده و می‌دیدم دوباره از نگاهش شرارت می‌بارد که مصطفی از آینه‌نگاهی به سعد کرد و با صدایی گرفته ادامه داد: «دیشب از بیمارستان یه بسته آنتی‌بیوتیک گرفتم که تا تهران همراهتون باشه.» و همزمان از جیب پیراهن کرم رنگش یک بسته کپسول درآورد و به سمت عقب گرفت. سعد با اکراه بسته را از دستش کشید و او همچنان نگران ما بود که برادرانه توضیح داد: «اگه بتونیم از شهر خارج بشیم، یک ساعت دیگه می‌رسیم دمشق. تلفنی چک کردم برا بعد از ظهر پرواز تهران جا داره.» و شاید هنوز نقش اشک‌هایم به دلش مانده بود و می‌خواست خیالم را تخت کند که لحنش مهربان‌تر شد: «من تو فرودگاه می‌مونم تا شما سوار هواپیما بشید، به امید خدا همه چی به خیر می‌گذره!» زیر نگاه سرد و ساکت سعد، پوزخندی پیدا بود و او می‌خواست در این لحظات آخر برای دردهای مانده بر دلم مرهمی باشد که با لحنی دلنشین ادامه داد: «خواهرم، ما هم مثل شوهرت سنی هستیم. ظلمی که تو این شهر به شما شد، ربطی به اهل سنت نداشت! این وهابی‌ها حتی ما سنی‌ها رو هم قبول ندارن...»

و سعد دوست نداشت مصطفی با من هم کلام شود که با دستش سرم را روی شانهاش نشاند و میان حرف مصطفی زهر پاشید: «زنم سرش درد می‌کنه، می‌خواد بخوابه!» از آینه دیدم قلب نگاهش شکست که مرا نجات داده بود، چشم بر جرم سعد بسته بود، می‌خواست ما را تا لحظه آخر همراهی کند و با اینهمه محبت، سعد از صدایش تنفر می‌بارید. او ساکت شد و سعد روی پلک‌هایم دست کشید تا چشمانم را ببندم و من از حرارت انگشتانش حس خوشی نداشتم که دوباره دلم لرزید. چشمانم بسته و هول خروج از شهر به دلم مانده بود که با صدایی آهسته پرسیدم: «الان کجاییم سعد؟» دستم را میان هر دو دستش گرفت و با مهربانی پاسخ داد: «تو جاده‌ایم عزیزم، تو بخواب. رسیدیم دمشق بیدارت می‌کنم!» خسته بودم، دلم می‌خواست بخوابم و چشمانم روی نرمی شانهاش گرم می‌شد که حس کردم کنارم به خودش می‌پیچد. تا سرم را بلند کردم، روی قفسه سینه مچاله شد و می‌دیدم با انگشتانش صندلی ماشین را چنگ می‌زند که دلواپس حالش صدایش زد. مصطفی از آینه متوجه حال خراب سعد شده بود و او در جوابم فقط از درد ناله می‌زد، دستش را به صندلی ماشین می‌کوبید و دیگر طاقتش تمام شده بود که فریاد زد: «نازنین به دادم برس!» تمام بدنم از ترس می‌لرزید و نمی‌دانستم چه بلایی سر عزیزدلم آمده است که مصطفی ماشین را به سرعت نگه داشت و از پشت فرمان پیاده شد. بلافاصله در را

از سمت سعد باز کرد، تلاش می‌کرد تکیه سعد را دوباره به صندلی بدهد و مضطرب از من پرسید: «بیماری قلبی داره؟» زبانم از دلشوره به لکنت افتاده و حس می‌کردم سعد در حال جان دادن است که با گریه به مصطفی التماس می‌کردم: «تورو خدا یه کاری کنید!» و هنوز کلامم به آخر نرسیده، سعد دستش را با قدرت در سینه مصطفی فرو برد، ناله مصطفی در سینه‌اش شکست و ردّ خون را دیدم که روی صندلی خاکستری ماشین پاشید. هنوز یک دستش به دست سعد مانده بود، دست دیگرش روی قفسه سینه از خون پُر شده و سعد آنچنان با لگد به سینه مجروحش کوبید که روی زمین افتاد و سعد از ماشین پایین پرید. چاقوی خونی را کنار مصطفی روی زمین انداخت، در ماشین را به هم کوبید و نمی‌دید من از وحشت نفسم بند آمده است که به سمت فرمان دوید. زبان خشکم به دهانم چسبیده و آنچه می‌دیدم باورم نمی‌شد که مقابل چشمانم مصطفی مظلومانه در خون دست و پا می‌زد و من برای نجاتش فقط جیغ می‌زدم. سعد ماشین را روشن کرد و انگار نه انگار آدم کشته بود که به سرعت گاز داد و من ضجه زدم: «چیکار کردی حیوون؟ نگه دار من می‌خوام پیاده شم!» و رحم از دلش فرار کرده بود که از پشت فرمان به سمتم چرخید و طوری بر دهانم سیلی زد که سرم از پشت به صندلی کوبیده شد، جراحی شانه‌ام از درد آتش گرفت و او دیوانه‌وار نعره کشید: «تو نمی‌فهمی این بی‌پدر می‌خواست ما رو تحویل

نیروهای امنیتی بده؟!» احساس می‌کردم از دهانش آتش می‌پاشد که از درد و ترس چشمانم را در هم کشیدم و پشت پلکم همچنان مصطفی را می‌دیدم که با دستی پر از خون سینه‌اش را گرفته بود و از درد روی زمین پا می‌کشید. سوزش زخم شانه، مصیبت خونی که روی صندلی مانده و همسری که حتی از حضورش وحشت کرده بودم؛ همه برای کشتنم کافی بود و این تازه اول مکافاتم بود که سعد بی‌رحمانه برایم خط و نشان کشید: «من از هر چی بترسم، نابودش می‌کنم!» از آینه چشمانش را می‌دیدم و این چشم‌ها دیگر بوی خون می‌داد و زبانش هنوز در خون می‌چرخید: «ترسیدم بخواد ما رو تحویل بده، نابودش کردم! پس کاری نکن ازت بترسم!» با چشم‌هایش به نگاهم شلاق می‌زد و می‌خواست ضرب شصتیش تا ابد یادم بماند که عربده کشید: «به جون خودت اگه ازت بترسم، نابودت می‌کنم نازنین!» هنوز باورم نمی‌شد عشقم قاتل شده باشد و او به قتل خودم تهدیدم می‌کرد که باور کردم در این مسیر اسیرش شده و دیگر روی زندگی را نخواهم دید. سرخی گریه چشمم را خون کرده و خونی به تنم مانده بود که صورتم هر لحظه سفیدتر می‌شد و او حالم را از آینه می‌دید که دوباره بی‌قرارم شد: «نازنین چرا نمی‌فهمی به خاطر تو این کارو کردم؟! پامون می‌رسید دمشق، ما رو تحویل می‌داد. اونوقت معلوم نبود این جلادها باهات چیکار می‌کردن!» نیروهای امنیتی سوریه هرچقدر خشن بودند، این

زخم از پنجه هم‌پیاله‌های خودش به شانهام مانده بود، یکی از همان‌ها می‌خواست سرم را از تنم جدا کند و امروز سعد مقابل چشم خودم مصطفی را با چاقو زد که دیگر عاشقانه‌هایش باورم نمی‌شد و او از اشک‌هایم پشیمانی‌ام را حس می‌کرد که برایم شمشیر را از رو کشید: «با این جنازه‌ای که رو دستمون مونده دیگه هیچکدوم حق انتخاب نداریم! این راهی رو که شروع کردیم باید تا تهش بریم!» دیگر از چهره‌اش، از چشمانش و حتی از شنیدن صدایش می‌ترسیدم که با صورتم به پنجره پناه بردم و باران اشک از چشمانم روی شیشه می‌چکید. در این ماشین هنوز عطر مردی می‌آمد که بی‌دریغ به ما محبت کرد و خونس هنوز مقابل چشمانم مانده بود که از هر دو چشمم به جای اشک خون می‌بارید. در این کشور غریب تنها سعد آشنایم بود و او هم دیگر قاتل جانم شده بود که دلم می‌خواست همینجا بمیرم. پشت شیشه اشک، چشمم به جاده بود و نمی‌دانستم مرا به کجا می‌کشد که ماشین را متوقف کرد و دوباره نیش صدایش گوشم را گزید: «پیاده شو!» از سکوت سرش را چرخاند و دید دیگر از نازنین جنازه‌ای روی صندلی مانده که نگاهش را پرده‌ای از اشک گرفت و بی‌هیچ حرفی پیاده شد. در را برایم باز کرد و من مثل کودکی که گم شده باشد، حتی لب‌هایم از ترس می‌لرزید و گریه نفسم را برده بود که دل سنگش برایم سوخت. موهایم نامرتب از زیر شال سفیدی که دیشب سمیه به سرم پیچیده

بود، بیرون زده و صورتم همه از درد و گریه در هم رفته بود که با هر دو دستش موهایم را زیر شال مرتب کرد و نه تنها دلش که از دیدن این حالت کلماتش هم می لرزید: «اگه می دونستم اینجوری میشه، هیچوقت تو رو نمی کشوندم اینجا، اما دیگه راه برگشت نداریم!» سپس با نگاهش ادامه مسیر را نشانم داد و گفت: «داریم نزدیک دمشق میشیم، باید از اینجا به بعد رو با تاکسی بریم. می ترسم این ماشین گیرمون بندازه.» دستم را گرفت تا از ماشین پیاده شوم و نگاهم هنوز دنبال خط خون مصطفی بود که قدم روی زمین گذاشتم و دلم پیش عطرش جا ماند. سعد می ترسید فرار کنم که دستم را رها نمی کرد، با دست دیگرش مقابل ماشین ها را می گرفت و من تازه چشمم به تابلوی میان جاده افتاد که حسی در دلم شکست. دستم در دست سعد مانده و دلم از قفس سینه پرید که روی تابلو، مسیر زینبیه دمشق نشان داده شده و همین اسم چلچراغ گریه را دوباره در چشمم شکست. سعد از گریه هایم کلافه شده بود و نمی دانست اینبار خیال دیگری خانه خاطراتم را زیر و رو کرده که دلم تنها آغوش مادرم را تمنا می کرد. همیشه از زینبیه دمشق می گفت و نذری که در حرم حضرت زینب علیها السلام کرده و اجابت شده بود تا نام مرا زینب و نام برادرم را ابوالفضل بگذارد؛ ابوالفضل پای نذر مادر ماند و من تمام این اعتقادات را دشمن آزادی می - دیدم که حتی نامم را به مادرم پس دادم و نازنین شدم. سال ها بود خدا و

دین و مذهب را به بهانه آزادی از یاد برده و حالا در مسیر مبارزه برای همین آزادی، در چاه بی‌انتهایی گرفتار شده بودم که دیگر امید رهایی نبود. حتی روزی که به بهای وصال سعد ترک‌شان می‌کردم، در آخرین لحظات خروج از خانه مادرم دستم را گرفت و به پایم التماس می‌کرد که "تو هدیه حضرت زینبی، نرو!" و من هویتم را پیش از سعد از دست داده و خانواده را هم فدای عشقم کردم که به همه چیزم پشت پا زدم و رفتم. حالا در این غربت دیگر هیچ چیز برایم نمانده بود که همین نام زینب آتشم می‌زد و سعد بی‌خبر از خاطرم پرخاش کرد: «بس کن نازنین! داری دیوونه‌ام می‌کنی!» و همین پرخاش مثل خنجر در قلبم فرو رفت و دست خودم نبود که دوباره ناله مصطفی در گوشم پیچید و آرزو کردم ای کاش هنوز نفس می‌کشید و باز هم مراقبم بود. در تاکسی که نشستیم خودش را به سمتم کشید و زیر گوشم نجوا کرد: «می‌خوام ببرمت یه جای خوب که حال و هوات عوض شه! فقط نمی‌خوام با هیچکس حرف بزنی، نمی‌خوام کسی بدونه ایرانی هستی که دوباره در دسر بشه!» از کنار صورتش نگاهم به تابلوی زینبیه ماند و دیدم تا کسی به مسیر دیگری می‌رود که دلم لرزید و دوباره از وحشت مقصدی که نمی‌دانستم کجاست، ترسیدم. چشمان بی‌حالم را به سمتش کشیدم و تا خواستم سوال کنم، انگشت اشاره‌اش را روی دهانم فشار داد و بیشتر تحقیرم کرد: «هیس! اصلاً نمی‌خوام حرف بزنی

که بفهمن ایرانی هستی!» و شاید رمز اشک‌هایم را پای تابلوی زینبیه فهمیده بود که نگاه سردش روی صورتم ماسید و با لحن کثیفش حالم را به هم زد: «تو همه چی‌ات خوبه نازنین، فقط همین ایرانی و شیعه بودنت کار رو خراب میکنه!» حس می‌کردم از حرارت بدنش تنم می‌سوزد که خودم را به سمت در کشیدم و دلم می‌خواست از شرش خلاص شوم که نگاهم به سمت دستگیره رفت و خط نگاهم را دید که مچم را محکم گرفت و تنها یک جمله گفت: «دیوونه من دوست دارم!» از ضبط صوت تاکسی آهنگ عربی تندی پخش می‌شد و او چشمانش از عشقم خمار شده بود که دیوانگی‌اش را به رخم کشید: «نازنین یا پیشم می‌مونی یا می‌گُشمت! تو یا برای منی یا نمی‌ذارم زنده بمونی!» و در تاکسی را از داخل قفل کرد تا حتی راه خودکشی را به رویم ببندد. تاکسی دقایقی می‌شد از مسیر زینبیه فاصله گرفته و قلب من هنوز پیش نام زینب جا مانده بود که دلم سمت حرم پرید و بی‌اختیار نیت کردم اگر از دست سعد آزاد شوم، دوباره زینب شوم! اگر حرف‌های مادرم حقیقت داشت، اگر این‌ها خرافه نبود و این شیطان رهایم می‌کرد، دوباره به تمام مقدسات مؤمن می‌شدم و ظاهراً خبری از اجابت نبود که تاکسی مقابل ویلایی زیبا در محله‌ای سرسبز متوقف شد تا خانه جدید من و سعد باشد. خیابان‌ها و کوچه‌های این شهر همه سبز و اصلاً شبیه درعا نبود و من دیگر نوری به نگاهم برای لذت

بردن نمانده بود که مثل اسیری پشت سعد کشیده می‌شدم تا مقابل در ویلا رسیدیم. دیگر از فشار انگشتانش دستم ضعف می‌رفت و حتی رحمی به شانه مجروحم نمی‌کرد که لحظه‌ای دستم را رها کند و می‌خواست همیشه در مشتش باشم. در ویلا را که باز کرد به رویم خندید و انگار در دلش آب از آب تکان نخورده بود که شیرین‌زبانی کرد: «به بهشت داریا خوش اومدی عزیزم!» و اینبار دستم را نکشید و با فشار دست هلم داد تا وارد خانه شوم و همچنان برایم زبان می‌ریخت: «اینجا بیلاق دمشق حساب میشه! خوش آب و هواترین منطقه سوریه!» و من جز فتنه در چشمان شیطانی سعد نمی‌دیدم که به صورتم چشمک زد و با خنده خواهش کرد: «دیگه بخند نازنینم! هر چی بود تموم شد، دیگه نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره!» یاد دیشب افتادم که به صورتم دست می‌کشید و دلداری‌ام می‌داد تا به ایران برگردیم و چه راحت دروغ می‌گفت و آدم می‌کشت و حالا مرا اسیر این خانه کرده و به درماندگی‌ام می‌خندید. دیگر خیالش راحت شده بود در این حیاط راه فراری ندارم که دستم را رها کرد و نمی‌فهمید چه زجری می‌کشم که با خنده خبر داد: «به جبران بلایی که تو درعا سرمون اومد، ولید این ویلا رو برامون گرفت!» و ولخرجی‌های ولید مستش کرده بود که دست به کمر مقابلم قدم می‌زد و در برابر چشمان خیسم خیالبافی می‌کرد: «البته این ویلا که مهم نیس! تو دولت آینده سوریه به

کمتر از وزارت رضایت نمیدم!» ردّ خون دیروزم هنوز روی پیراهنش مانده و حالا می‌دیدم خون مصطفی هم به آستینش ریخته و او روی همین خون‌ها می‌خواست سهم مبارزه‌اش را به چنگ آورد که حالش از این مبارزه و انقلاب به هم خورد و او برای اولین بار انتهای قصه را صادقانه نشانم داد: «فکر کردی برا چی خودمو و تو رو اینجوری آواره کردم؟ اگه تو صبر کنی، تهش به همه چی می‌رسیم!» دیگر رمق از قدم‌هایم رفته بود، بدنم هر لحظه سست‌تر می‌شد و او می‌دید نگاهم دزدانه به طرف در می‌دود که به سمت آمد و دوباره با انگشتانش به مچم دستبند زد. از سردی دستانم فهمید اینهمه ترس و درد و خونریزی جانم را گرفته و پای فراری برایم نمانده که با دست دیگرش شانهام را گرفت تا زمین نخورم. بدن لختم را به سمت ساختمان می‌کشید و حتی دیدن این حال خرابم رؤیای فتح سوریه را از یادش نمی‌برد که نبوغ جنگی رفقاییش را به رخم کشید: «البته ولید اینجا رو فقط به خاطر آب و هواش انتخاب نکرده! اگه بتونیم داریا رو از چنگ بشار اسد دربیاریم، نصف راه رو رفتیم! هم رو جاده دمشق درعا مسلط میشیم، هم جاده دمشق امان، هم جاده دمشق بیروت! کل دمشق و کاخ ریاست جمهوری و فرودگاه نظامی دمشق هم میره زیر آتیش ما و نفس حکومت رو می‌گیریم!» دیگر از درد و ضعف به سختی نفس می‌کشیدم و او به اشک‌هایم شک کرده و می‌خواست زیر پای اعتقاداتم را بکشد که با

نیشخندی دلم را محک زد: «از اینجا با یه خمپاره میشه زینبیه رو زد! اونوقت قیافه ایران و حزب الله دیدنیه!» حالا می فهمیدم شبی که در تهران به بهانه مبارزه با دیکتاتوری با بنزین بازی می کرد، در ذهنش چه آتشی بوده که مردم سوریه هنوز در تظاهرات و او در خیال خمپاره بود. به در ساختمان رسیدیم، با لگدی در فلزی را باز کرد و می دید شنیدن نام زینبیه دوباره دلم را زیر و رو کرده که مستانه خندید و شیعه را به تمسخر گرفت: «چرا راه دور بریم؟ شیعه‌ها تو همین شهر سنی نشین داریا هم یه حرم دارن، اونو می کویم!» نمی فهمیدم از کدام حرم حرف می زند، دیگر نفسی برایم نمانده بود که حتی کلماتش را به درستی نمی شنیدم و میان دستانش تمام تنم از ضعف می لرزید. وارد خانه که شدیم، روی کاناپه اتاق نشیمن از پا افتادم و نمی دانستم این اتاق زندان انفرادی من خواهد بود که از همان لحظه داریا بهشت سعد و جهنم من شد. تمام درها را به رویم قفل کرد، می ترسید آدم فروشی کنم که موبایلم را گرفت و روی اینهمه خشونت، پوششی از عشق کشید: «نازنین من هر کاری می کنم برای مراقبت از تو می کنم! اینجا به زودی جنگ میشه، من نمی خوام تو این جنگ به تو صدمه‌ای بخوره، پس به من اعتماد کن!» طعم عشقش را قبلاً چشیده و می دیدم از آن عشق جز آتشی باقی نمانده که بی رحمانه دلم را می سوزاند. دیگر برای من هم جز تنفر و وحشت هیچ حسی نمانده و فقط از ترس،

تسلیم وحشی‌گری‌اش شده بودم که می‌دانستم دست از پا خطا کنم مثل مصطفی مرا هم خواهد کشت.

شش ماه زندانی این خانه شدم و بدون خبر از دنیا، تنها سعد را می‌دیدم و حرفی برای گفتن نمانده بود که او فقط از نقشه جنگ می‌گفت و من از غصه در این غربت ذره ذره آب می‌شدم. اجازه نمی‌داد حتی با همراهی‌اش از خانه خارج شوم، تماشای مناظر سبز داریا فقط با حضور خودش در کنار پنجره ممکن بود و بیشتر شبیه کنیزش بودم که مرا تنها برای خود می‌طلبید و حتی اگر با نگاهم شکایت می‌کردم دیوانه‌وار با هر چه به دستش می‌رسید، تنبیهم می‌کرد مبادا با سردی چشمانم کامش را تلخ کنم. داریا هر جمعه ضد حکومت اسد تظاهرات می‌شد، سعد تا نیمه‌شب به خانه بر نمی‌گشت و غربت و تنهایی این خانه قاتل جانم شده بود که هر جمعه تا شب با تمام در و پنجره‌ها می‌جنگیدم بلکه راه فراری پیدا کنم و آخر حریف آهن و میله‌های مفتولی نمی‌شدم که دوباره در گرداب گریه فرو می‌رفتم. دلم دامن مادرم را می‌خواست، صبوری پدر و مهربانی بی‌منت برادرم که همیشه حمایت می‌کردند و خبر نداشتند زینب‌شان هزاران کیلومتر دورتر در چه بلایی دست و پا می‌زند و من هم خبر نداشتم سعد برایم چه خوابی دیده که آخرین جمعه پریشان به خانه برگشت. اولین باران

پاییز خیسش کرده و بیش از سرما ترسی تنش را لرزانده بود که در کاناپه فرو رفت و با لحنی گرفته صدایم زد: «نازنین!» با قدم‌هایی کوتاه به سمتش رفتم و مثل تمام این شب‌ها تمایلی به هم‌نشینی‌اش نداشتم که سرپا ایستادم و بی‌هیچ حرفی نگاهش کردم. موهای مشک‌آش از بارش باران به هم ریخته بود، خطوط پیشانی بلندش همه در هم رفته و تنها یک جمله گفت: «باید از این خونه بریم!» برای من که اسیرش بودم، چه فرقی می‌کرد در کدام زندان باشم که بی‌تفاوت به سمت اتاق چرخیدم و او هنوز حرفش تمام نشده بود که با جمله بعدی خانه را روی سرم خراب کرد: «البته تنها باید بری، من میرم ترکیه!» باورم نمی‌شد پس از شش ماه که لحظه‌ای رهایم نکرده، تنهایم بگذارد و می‌دانستم زندان‌بان دیگری برایم در نظر گرفته که رنگ از صورتم پرید. دوباره به سمتش برگشتم و هرچقدر وحشی شده بود، همسرم بود و می‌ترسیدم مرا دست غریبه‌ای بسپارد که به گریه افتادم. از نگاه بی‌رحمش پس از ماه‌ها محبت می‌چکید، انگار نرفته دلتنگم شده و با بغضی که گلوگیرش شده بود، زمزمه کرد: «نیروها تو استان ختای ترکیه جمع شدن، منم باید برم، زود برمی‌گردم!» و خودش هم از این رفتن ترسیده بود که به من دلگرمی می‌داد تا دلش آرام شود: «دیگه تا پیروزی چیزی نمونده، همه دنیا از ارتش آزاد حمایت می‌کنن! الان ارتش آزاد امکاناتش رو تو ترکیه جمع کرده تا با همه توان به سوریه حمله کنه!» یک

ماه پیش که خبر جدایی تعدادی از افسران ارتش سوریه و تشکیل ارتش آزاد مستش کرده و رؤیای وزارت در دولت جدید خواب از سرش برده بود، نمی دانستم خودش هم راهی این لشگر می شود که صدایم لرزید: «تو برا چی میری؟» در این مدت هربار سوالی می کردم، فریاد می کشید و سنگینی این مأموریت، تیزی زبانش را کُند کرده بود که به آرامی پاسخ داد: «الان فرماندهی ارتش آزاد تو ترکیه تشکیل شده، اگه بخوام اینجا منتظر او مدن- شون بمونم، هیچی نصیبم نمیشه!» جریان خون در رگ هایم به لرزه افتاده و نمی دانستم با من چه خواهد کرد که مظلومانه التماسش کردم: «بذار برگردم ایران!» و فقط ترس از دست دادن من می توانست شیشه بغضش را بشکند که صدایش خش افتاد: «فکر کردی می میرم که می خوامی بذاری بری؟» معصومانه نگاهش می کردم تا دست از سر من بردارد و او نقشه دیگری کشیده بود که قاطعانه دستور داد: «ولید یه خانواده تو داریا بهم معرفی کرده، تو میری اونجا تا من برگردم.» سپس از کیفش روبنده و چادری مشکی بیرون کشید و مقابلم گرفت: «این خانواده وهابی هستن، باید اینا رو بپوشی تا شبیه خودشون بشی.» و پیش از آنکه نام وهابیت جانم را بگیرد، با لحنی محکم هشدار داد: «اگه می خوامی مثل دفعه قبل اذیت نشی، نباید بذاری کسی بفهمه ایرانی هستی! ولید بهشون گفته تو از وهابی های افغانستانی!» از میزبانان وهابی تنها خاطره سر بریدن برایم

مانده و از رفتن به این خانه تا حد مرگ وحشت کرده بودم که با هق هق گریه به پایش افتادم: «تورو خدا بذار من برگردم ایران!» و همین گریه طاقتش را تمام کرده بود که با هر دو دستش شانهام را به سمت خودش کشید و صدایش آتش گرفت: «چرا نمی فهمی نمی خوام از دستت بدم؟» خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم که حرارت احساسش مثل جهنم بود و تنم را می سوزاند. با ضجه التماسش می کردم تا خلاصم کند و اینهمه باران گریه در دل سنگش اثر نمی کرد که همان شب مرا با خودش برد. در انتهای کوچه‌ای تنگ و تاریک، زیر بارش باران، مرا دنبال خودش می کشید و حس می کردم به سمت قبرم می روم که زیر روبنده زار می زدم و او ناامیدانه دلداری ام می داد: «خیلی طول نمی کشه، زود برمی گردم و دوباره می برمت پیش خودم! اونموقع دیگه سوریه آزاد شده و مبارزه مون نتیجه داده!» اما خودش هم فاتحه دیدار دوباره ام را خوانده بود که چشمانش خیس و دستش به قدرت قبل نبود و من نمی خواستم به آن خانه بروم که با همه قدرت دستم را کشیدم و تنها چند قدم دویدم که چادرم زیر پایم ماند و با صورت زمین خوردم. تمام چادرم از خاک خیس کوچه گلی شده بود، ردّ گرم خون را روی صورتم حس می کردم، بدنم از درد به زمین چسبیده و باید فرار می کردم که دوباره بلند شدم و سعد خودش را بالای سرم رسانده بود که بازویم را از پشت سر کشید. طوری بازویم را زیر

انگشتانش فشار داد که ناله در گلویم شکست و با صدایی خفه تهدیدم کرد:
«اگه بخوای تو این خونه از این کارا بکنی، زنده‌ات نمی‌ذارن نازنین!»
روبنده را از صورتم بالا کشید و تازه دید صورتم از اشک و خون پیشانی‌ام
پُر شده که چشمانش از غصه شعله کشید: «چرا با خودت این کارو می‌کنی
نازنین؟» با روبنده خیس صورتم را پاک کرد و نمی‌دانست با این زخم
پیشانی چه کند که دوباره با گریه تمنا کردم: «سعد بذار من برگردم
ایران...» روبنده را روی زخم پیشانی‌ام فشار داد تا کمتر خونریزی کند، با
دست دیگرش دستم روی روبنده قرار داد و بی‌توجه به التماس نجوا کرد
: «اینو روش محکم نگه دار!» و باز به راه افتاد و این جنازه را دوباره دنبال
خودش می‌کشید تا به در فلزی قهوه‌ای رنگی رسیدیم. او در زد و قلب من
در قفسه سینه می‌لرزید که مرد مُسنی در خانه را باز کرد. با چشمان ریزش
به صورت خیس و خونی‌ام خیره ماند و سعد می‌خواست پای فرارم را پنهان
کند که با لحنی به ظاهر مضطرب توضیح داد: «تو کوچه خورد زمین
سرش شکست!» صورت بزرگ مرد زیر حجم انبوهی از ریش و سبیل
خاکستری در هم رفت و به گریه‌هایم شک کرده بود که با تندی حساب
کشید: «چرا گریه می‌کنی؟ ترسیدی؟» خشونت خوابیده در صدا و صورت
این زندان‌بان جدید جانم را به لبم رسانده بود و حتی نگاهم از ترس می‌تپید
که سعد مرا به سمت خانه هل داد و دوباره بهانه چید: «نه ابوجعه! چون

من می‌خوام برم، نگرانه!» بدنم به‌قدری می‌لرزید که از زیر چادر هم پیدا بود و دروغ سعد باورش شده بود که با لحنی بی‌روح ارشادم کرد: «شوهرت داره عازم جهاد میشه، تو باید افتخار کنی!» سپس از مقابل در کنار رفت تا داخل شوم و این خانه برایم بوی مرگ می‌داد که به سمت سعد چرخیدم و با لب‌هایی که از ترس می‌لرزید، بی‌صدا التماسش کردم: «توروخدا منو با خودت ببر، من دارم سخته می‌کنم!» دستم سست شده و دیگر نمی‌توانستم روی زخمم را بگیرم که روبنده را رها کردم و دوباره خون از گوشه صورتم جاری شد. نفس‌هایش به تپش افتاده و در سکوتی ساده نگاهم می‌کرد، خیال کردم دلش به رحم آمده که هر دو دستش را گرفتم و در گلویم ضجه زدم: «بذار برم، من از این خونه می‌ترسم...» و هنوز نفسم به آخر نرسیده، صدای نکره ابوجعه از پشت سرم بلند شد: «اینطوری گریه می‌کنی، اگه پای شوهرت برای جهاد بلنگه، گناهِش پای تو نوشته میشه!» نمی‌دانست سعد به بوی غنیمت به ترکیه می‌رود و دل سعد هم سخت‌تر از سنگ شده بود که به چشمانم خیره ماند و نجوا کرد: «بذارم بری که منو تحویل نیروهای امنیتی بدی؟» شیشه چشمانم از گریه پر شده و به سختی صورتم را می‌دیدم، با انگشتان سردم به دستش چنگ زدم تا رهایم نکند و با هق‌هق گریه قسم خوردم: «بخدا به هیچکس هیچی نمی‌گم، فقط بذار برم! اصلاً هر جا تو بگی باهات میام، فقط منو از اینجا ببر!» روی

نگاهش را پرده‌ای از اشک پوشانده و شاید دلش ذره‌ای نرم شده بود که دستی چادرم را از پشت سر کشید و من از ترس جیغ زدم. به سرعت به سمت در چرخیدم و دیدم زن جوانی در پاشنه در خانه، چادرم را گرفته و با اخم توییخم کرد: «از خدا و رسولش خجالت نمی‌کشی انقدر بی‌تابی می‌کنی؟» سعد دستانش را از دستانم بیرون کشید تا مرا تحویل دهد و به جای اون زن دستم را گرفت و با یک تکان به داخل خانه کشید. راهرویی تاریک و بلند که در انتهایش چراغی روشن بود و هوای گرفته خانه در همان اولین قدم نفسم را خفه کرد. وحشتزده صورتم را به سمت در چرخاندم، سعد با غصه نگاهم می‌کرد و دیگر فرصتی برای التماس نبود که مقابل چشمانم ابوجعه در را به هم کوبید. باورم نمی‌شد سعد به همین راحتی رهایم کرده و تنها در این خانه گرفتار شدم که تنم یخ زد. در حصار دستان زن پر و بال می‌زدم تا خودم را دوباره به در برسانم و او با قدرت مرا به داخل خانه می‌کشید و سرسختانه نصیحتم می‌کرد: «اینهمه زن شوهراشون رو فرستادن جهاد! باید محکم باشی تا خدا نصرت خودش رو به دست ما رقم بزنه!» و من بی‌پروا ضجه می‌زدم تا رهایم کند که نهیب ابوجعه قلبم را پاره کرد: «خفه شو! کی به تو اجازه داده جلو نامحرم صداتو بلند کنی؟» با شانه‌های پهنش روبرویم ایستاده و از دستان درشتش که به هم فشار می‌داد حس کردم می‌خواهد کتکم بزند که نفسم در سینه بند آمد

و صدایم در گلو خفه شد. زن دوباره دستم را کشید و با غیظی که گلویش را پُر کرده بود، تحقیرم کرد: «تو که طاقت دوری شوهرت رو نداری، چطوری می‌خوای جهاد کنی؟» میان اتاق رسیده بودیم و دستم هنوز در دستش می‌لرزید که به سمتم چرخید و بی‌رحمانه تکلیفم را مشخص کرد: «تو نیومدی اینجا که گریه کنی و ما نازت رو بکشیم! تا رسیدن ارتش آزاد به داریا، ما باید ریشه رافضی‌ها رو تو این شهر خشک کنیم!» اصلاً نمی‌دید صورتم غرق اشک و خون شده و از چشمان خیس و سکوت مظلومانه‌ام عصبی شده بود که رو به ابوجعه اعتراض کرد: «این لال؟» ابوجعه سر تا پای لرزانم را تماشا کرد و از چشمانش نجاست می‌بارید که نگاهش روی صورتم چسبید و به زن جواب داد: «افغانیه! بلد نیس خیلی عربی صحبت کنه!» و انگار زیبایی و تنهایی‌ام قلقلکش می‌داد که به زخم پیشانی‌ام اشاره کرد و بی‌مقدمه پرسید: «شوهرت همیشه کتکت می‌زنه؟» دندان‌هایم از ترس به هم می‌خورد و خیال کرد از سرما لرز کرده‌ام که به همسر جوانش دستور داد: «بسمه! یه لباس براش بیار، خیس شده!» و منتظر بود او تنهایمان بگذرد که قدمی دیگر به سمتم آمد و زیر لب پرسید: «اگه اذیتت می‌کنه، می‌خوای طلاق بگیری؟» قدمی عقب رفتم و تیزی نگاه هیزش داشت جانم را می‌گرفت که صدای بسمه در گوشم شکست: «پس چرا وایسادی؟ بیا لباساتو عوض کن!» و اینبار صدای این زن فرشته نجاتم بود

که به سمت اتاق فرار کردم و او هوس شوهرش را حس کرده بود که در را پشت سرم به هم کوبید و با خشمی سرکش تشر زد: «من وقتی شوهرم کشته شد، زنش شدم! تو هم بذار جون شوهرت بالا بیاد بعد!» و ای کاهش به جای این هیولا سعد در این خانه بود که مقابل چشمان وحشی‌اش با همان زبان دست و پا شکسته عربی به گریه افتادم: «شوهرم منو کتک نزده، خودم تو کوچه خوردم زمین...» اجازه نداد حرفم تمام شود که لباسی را به سمتم پرت کرد و جیغش را در گلو کشید تا صدایش به ابوجعه نرسد: «اگه می‌خوای باز شوهرت رو ببینی، بیوش بریم بیرون!» نفهمیدم چه می‌گوید و دلم خیالبافی کرد می‌خواهد فراری‌ام دهد که میان گریه خندیدم و او می‌دانست چه آتشی به جان شوهرش افتاده که با سنگینی زبانش به گوشم سیلی زد: «اگه شده شوهرت رو سر می‌بره تا به تو برسه!» احساس کردم با پنجه جملاتش دلم را از جا کند که قفسه سینه‌ام از درد در هم شکست و او نه برای نجات من که برای تحقیر شیعیان داریا نقشه‌ای کشیده بود و حکمم را خواند: «اگه می‌خوای حداقل امشب نیاد سراغت با من بیا!» و بهانه خوبی بود تا عجالتاً این زن جوان را از مقابل چشمان شوهرش دور کند که شمرده شروع کرد: «نمی‌دونم تو چه وهابی هستی که هیچی از جهاد نمی‌دونی و از رفتن شوهرت اینهمه وحشت کردی! اما اگه اونقدر به خدا و رسولش ایمان داری که نمی‌خوای رافضی‌ها داریا رو

هم مثل کربلا و نجف و زینبیه به کفر بکشونن، امشب با من بیا!» از گیجی نگاهم می‌فهمید حرف‌هایش برایم مفهومی ندارد که صدایش را بلندتر کرد: «این شهر از اول سنی نشین بوده، اما چندساله به هوای همین حرمی که ادعا می‌کنن قبر سکینه دختر علی هستش، چندتا خونواده رافضی مهاجرت کردن اینجا!» طوری اسم رافضی را با چندش تلفظ می‌کرد که فاتحه جانم را خواندم و او بی‌خبر از حضور این رافضی همچنان می‌گفت: «حالا همین حرم و همین چندتا خونواده شدن مرکز فتنه که بقیه مردم رو به سمت کفر خودشون دعوت کنن! ما باید مقاومت رافضی‌ها رو بشکنیم و گرنه قبل از رسیدن ارتش آزاد، رافضی‌ها این شهر رو اشغال می‌کنن، اونوقت من و تو رو به کنیزی می‌برن!» نمی‌فهمیدم از من چه می‌خواهد و در عوض ابوجعه مرا می‌خواست که از پشت در مستانه صدا رساند: «پس چرا نمیاید بیرون؟» از وحشت نفسم بند آمد و فرصت زیادی نمانده بود که بسمه دستپاچه ادامه داد: «الان با هم میریم حرم!» سپس با سرانگشتش به گونه سردم کوبید و سرم منت گذاشت: «اینجوری هم در راه خدا جهاد می‌کنیم هم تو امشب از شر ابوجعه راحت میشی!» تمام تنم از زخم زمین خوردن و اینهمه وحشت درد می‌کرد و او نمی‌فهمید این جنازه جانی برای جهاد ندارد که دوباره دستور داد: «برو صورتت رو بشور تا من ابوجعه رو بیزم!» من میان اتاق ماندم و او رفت تا شیطان شوهرش را فراری دهد که با کلماتی

پُرکرشمه برایش ناز کرد: «امروز که رفتی تظاهرات نیت کردم اگه سالم برگردی امشب رافضی‌ها رو به نجاست بکشم! آخه امشب وفات جعفر بن محمد و رافضی‌ها تو حرم مراسم دارن!» سال‌ها بود نامی از ائمه شیعه بر زبانم جاری نشده و دست خودم نبود که وقتی نام امام صادق علیه السلام را از زبان این وهابی اینگونه شنیدم جگرم آتش گرفت. انگار هنوز زینب مادرم در جانم زنده مانده و در قفس سینه پَرپر می‌زد که پایم برای بی‌حرمت کردن حرم لرزید و باید از جهنم ابوجعه فرار می‌کردم که ناچار از اتاق خارج شدم. چشمان گود ابوجعه خمار رفتنم شده و می‌ترسید حسودی بسمه کار دستش دهد که دنبال مان به راه افتاد و حتی از پشت سر داغی نگاهش تنم را می‌سوزاند. با چشمانم دور خودم می‌چرخیدم بلکه فرصت فراری پیدا کنم و هر قدمی که کج می‌کردم می‌دیدم ابوجعه کنارم خرناس می‌کشد. وحشت این نامرد که دورم می‌چرخید و مثل سگ لَه‌لَه می‌زد جانم را به گلویم رسانده و دیگر آرزو کردم بمیرم که در تاریکی و خنکای پس از باران شب داریا، گنبد حرم مثل ماه پیدا شد و نفهمیدم با دلم چه کرد که کاسه صبرم شکست و اشکم جاری شد. بسمه خیال می‌کرد هوای شوهر جوانم چشمم را بارانی کرده که مدام از اجر جهاد می‌گفت و دیگر به نزدیکی حرم رسیده بودیم که با کلامش جانم را گرفت: «می‌خوام امشب بساط کفر این مرتدها رو بهم بزنی! با هم میریم تو و هر کاری گفتم انجام میدی!» گنبد

روشن حرم در تاریکی چشمانم می درخشید و از زیر روبنده از چشمان بسمه شرارت می بارید که با صدایی آهسته خبر داد: «ما تنها نیستیم، برادرامون اینجان!» و خط نگاهش را کشید تا آن سوی خیابان که چند مرد نگاهمان می کردند و من تازه فهمیدم ابوجعه نه فقط به هوای من که به قصد عملیاتی همراهمان آمده است. بسمه روبنده اش را پایین کشید و رو به من تذکر داد: «تو هم بردار، اینطوری ممکنه شک کنن و نذارن وارد حرم بشیم!» با دستی که به لرزه افتاده بود، روبنده را بالا زد، چشمانم بی اختیار به سمت حرم پرید و بسمه خبر نداشت خیالم زیر و رو شده که با سنگینی صدایش روی سرم خراب شد: «کل رافضی های داریا همین چند تا خونواده ایه که امشب اینجا جمع شدن! فقط کافیه همین چند نفر رو بفرستیم جهنم!» باورم نمی شد برای آدم کشی به حرم آمده و در دلش از قتل عام این شیعیان قند آب می شد که نیشخندی نشانم داد و ذوق کرد: «همه این برادرها اسلحه دارن، فقط کافیه ما حرم رو به هم بریزیم، دیگه بقیه اش با ایناس!» نگاهم در حدقه چشمانم از وحشت می لرزید و می دیدم وحشیانه به سمت حرم قشون کشی کرده اند که قلبم از تپش افتاد. ابوجعه کمی عقب تر آماده ایستاده و با نگاهش همه را می پایید که بسمه دوباره دستم را به سمت حرم کشید و زیر لب رجز می خواند: «امشب انتقام فرحان رو می گیرم!» دلم در سینه دست و پا می زد و او می خواست شیرم کند که

برایم اراجیف می‌بافت: «سه سال پیش شوهرم تو کربلا تیکه تیکه شد تا چندتا رافضی رو به جهنم بفرسته، امشب با خون این مردها انتقامش رو می‌گیرم! تو هم امشب می‌تونی انتقام رفتن شوهرت رو بگیری!» از حرف‌هایش می‌فهمیدم شوهرش در عملیات انتحاری کشته شده و می‌ترسیدم برای انتحاری دیگری مرا طعمه کرده باشد که مقابل حرم قدم‌هایم به زمین قفل شد و او به سرعت به سمتم چرخید: «چته؟ دوباره ترسیدی؟» دلی که سال‌ها کافر شده بود حالا برای حرم می‌تپید، تنم از ترس تصمیم بسمه می‌لرزید و او کمر به قتل شیعیان حاضر در حرم بسته بود که با نگاهی به چشمانم فرو رفت و فرمان داد: «فقط کافیه چارتا مفاتیح پاره بشه تا تحریک‌شون کنیم به سمت مون حمله کنن، اونوقت مردها از بیرون وارد میشن و همه‌شون رو می‌فرستن به درک!» چشمانش شبیه دو چاه از آتش شعله می‌کشید و نافرمانی نگاهم را می‌دید که کمی به سمت ابوجعه چرخید و بی‌رحمانه تهدیدم کرد: «می‌خوای برگرد خونه! همین امشب دستور ذبح شوهرت رو تو راه ترکیه می‌ده و عقدت می‌کنه!» نغمه مناجات از حرم به گوشم می‌رسید و چشمان ابوجعه دست از سر صورت‌م بر نمی‌داشت که مظلومانه زمزمه کردم: «باشه...» و به اندازه همین یک کلمه نفسم یاری کرد و بسمه همین طعمه برایش کافی بود که دوباره دستم را سمت حرم کشید. باورم نمی‌شد به پیشواز کشتن اینهمه انسان یاد خدا

باشد که مرتب لبانش می‌جنبید و قرآن می‌خواند. پس از سال‌ها جدایی از عشق و عقیده کودکی و نوجوانی‌ام اینبار نه به نیت زیارت که به قصد جنایت می‌خواستم وارد حرم دختر حضرت علی علیه السلام شوم که قدم‌هایم می‌لرزید. عده‌ای زن و کودک در حرم نشسته بودند، صدای نوحه از سمت مردان به گوشم می‌رسید و عطر خنک و خوش رایحه حرم مستم کرده بود که نعره بسمه پرده پریشانی‌ام را پاره کرد. پرچم عزای امام صادق علیه السلام را با یک دست از دیوار پایین کشید و بی‌شرمانه صدایش را بلند کرد: «جمع کنید این بساط کفر و شرک رو!» صدای مداح کمی آهسته‌تر شد، زن‌ها همه به سمت بسمه چرخیدند و من متحیر مانده بودم که به طرف قفسه ادعیه هلم داد و وحشیانه جیغ کشید: «شماها به جای قرآن مفاتیح می‌خونید! این کتابا همه شرکه!» می‌فهمیدم اسم رمز عملیات را می‌گوید که با آتش نگاهش دستور می‌داد تا مفاتیحی را پاره کنم و من با این ادعیه قد کشیده بودم که تمام تنم می‌لرزید و زن‌ها همه مبهوتم شده بودند. با قدم‌هایی که در زمین فرو می‌رفت به سمتم آمد و ظاهراً من باید قربانی این معرکه می‌شدم که مفاتیحی را در دستم کوبید و با همان صدای زنانه عربده کشید: «این نسخه‌های کفر و شرک رو بسوزونید!» دیگر صدای روضه ساکت شده بود، جمعیت زنان به سمت‌مان آمدند و بسمه فهمیده بود نمی‌تواند این جسد متحرک را طعمه تحریک شیعیان کند که در شلوغی

جمعیت با قدرت به پهلویم کوبید، طوری که ناله‌ام در حرم پیچید و با پهلوی دیگر به زمین خوردم. روی فرش سبز حرم از درد پهلوی به خودم می‌پیچیدم و صدای بسمه را می‌شنیدم که با ضجه ظاهرسازی می‌کرد: «مسلمونا به دادم برسید! این کافرها خواهرم رو کشتن!» و بلافاصله صدای تیراندازی، خلوت صحن و حرم را شکست. زیر دست و پای زنانی که به هر سو می‌دویدند خودم را روی زمین می‌کشیدم بلکه راه فراری پیدا کنم. درد پهلوی نفسم را بند آورده بود، نیم‌خیز می‌شدم و حس می‌کردم پهلویم شکاف خورده که دوباره نقش زمین می‌شدم. همه‌مردم فضا را پر کرده و باید در همین هیاهو فرار می‌کردم که با دنیایی از درد بدنم را از زمین کندم. روبنده‌ام افتاده و تلاش می‌کردم با چادرم صورتم را بپوشانم، هنوز از درد روی پهلویم خم بودم و در دل جمعیت لنگ می‌زدم تا بالاخره از حرم خارج شدم. در خیابانی که نمی‌دانستم به کجا می‌رود خودم را می‌کشیدم، باورم نمی‌شد رها شده باشم و می‌ترسیدم هر لحظه از پشت، پنجه ابوجعه چادرم را بکشد که قدمی می‌رفتم و قدمی وحشتزده می‌چرخیدم مبادا شکارم کند. پهلویم از درد شکسته بود، دیگر قوتی به قدم‌هایم نمانده و در تاریکی و تنهایی خیابان اینهمه وحشت را زار می‌زدم که صدایی از پشت سر تنم را لرزاند. جرأت نمی‌کردم برگردم و دیگر نمی‌خواستم اسیر شوم که تمام صورتم را با چادر پوشاندم و وحشتزده دویدم. پاهایم به هم می‌پیچید و هر

چه تلاش می‌کردم تندتر بدوم تعادل کم‌تر می‌شد و آخر درد پهلو کار خودش را کرد که قدم‌هایم سر شد و با زانو به زمین خوردم. کف خیابان هنوز از باران ساعتی پیش خیس و این دومین باری بود که امشب در این خیابان‌های گلی نقش زمین می‌شدم، خواستم دوباره بلند شوم و این بدن در هم شکسته دیگر توانی برای دویدن نداشت که دوباره صورتم به زمین خورد و زخم پیشانی‌ام آتش گرفت. کف هر دو دستم را روی زمین عصا کردم بلکه برخیزم و او بالای سرم رسیده بود که مردانه فریاد کشید: «برا چی فرار می‌کنی؟» صدای ابوجعه نبود و مطمئن شدم یکی از همان اجیرشده‌های وهابی آمده تا جانم را بگیرد که سراسیمه چرخیدم و او امانم نداد که کنارم نشست و به سختی بازخواستم کرد: «از آدمای ابوجعه‌ای؟» گوشه چادرم هنوز روی صورتم مانده و چهره‌ام به‌درستی پیدا نبود، اما آرامش صورت او در تاریکی این نیمه‌شب به روشنی پیدا بود که محو چشمان مهربانش مانده و پلکی هم نمی‌زد. خط خون پیشانی‌ام دلش را سوزانده و خیال می‌کرد وهابی‌ام که به نرمی چادرم را از صورتم کنار زد و زیر پرده اشک و خون، تازه چشمانم به خاطرش آمد که رنگ از رخس پرید. چشمان روشنش مثل آینه می‌درخشید و همین آینه از دیدن مظلومیت شکسته بود که صدایش گرفت: «شما اینجا چی کار می‌کنید؟» شش ماه پیش پیکر غرق خونس را کنار جاده رها کرده و باورم نمی‌شد زنده باشد

که در آغوش چشمانش دلم از حال رفت و غریبانه ضجه زدم: «من با اونا نبودم، من داشتم فرار می کردم...» و درد پهلو تا ستون فقراتم فریاد کشید که نفسم رفت و او نمی دانست با این دختر نامحرم میان این خیابان خلوت چه کند که با نگاهش پَرِپَر می زد بلکه کمکی پیدا کند. می ترسید تنهایم بگذارد و همان بالای سرم با کسی تماس گرفت و پس از چند دقیقه خودرویی سفید کنارمان رسید. از راننده خواست پیاده نشود، خودش عقب تر ایستاد و چشمش را به زمین انداخت تا بی واهمه از نگاه نامحرمی از جا بلند شوم. احساس می کردم تمام استخوان هایم در هم شکسته که زیر لب ناله می زدم و مقابل چشمان سر به زیرش پیکرم را سمت ماشین می کشیدم. بیش از شش ماه بود حس رهایی فراموشم شده و حضور او در چنین شبی مثل معجزه بود که گوشه ماشین در خودم فرو رفتم و زیر آواری از درد و وحشت بی صدا گریه می کردم. مرد جوانی پشت فرمان بود، در سکوت خیابان های تاریک داریا را طی می کردیم و این سکوت مثل خواب سحر به تنم می چسبید که لحن نرم مصطفی به دلم نشست: «برای زیارت اومده بودید حرم؟» صدایش به اقتدار آن شب نبود، انگار درماندگی ام آرامشش را به هم زده بود و لحنش برایم می لرزید: «می خواهید بریم بیمارستان؟» ماهها بود کسی با اینهمه محبت نگران حالم نشده و عادت کرده بودم دردهایم را پنهان کنم که صدایم در گلو گم شد: «نه...» به سمتم بر نمی گشت و از

همان نیم‌رخ صورتش خجالت می‌کشیدم که ناله‌اش در گوشم مانده و او به رخم نمی‌کشید هم‌سرم به قصد کشتنش به قلبش خنجر زد و باز برایم بی‌قراری می‌کرد: «خواهرم! الان کجا می‌خواید برسونیم‌تون؟» خبر نداشت شش ماه در این شهر زندانی و امشب دیگر زندانی هم برای زندگی ندارم و شاید می‌دانست هر بلایی سرم آمده از دیوانگی سعد آمده که زیر لب پرسید: «همسرتون خبر داره اینجایید؟» در سکوتی سنگین به شیشه مقابلش خیره مانده و نفسی هم نمی‌کشید تا پاسخم را بشنود و من دل‌واپس شیعیان حرم بودم که به جای جواب، معصومانه پرسیدم: «تو حرم کسی کشته شد؟» سری به نشانه منفی تکان داد و از وحشت چشمانم به شوهرم شک کرده بود که دوباره پی سعد را گرفت: «الان همسرتون کجاست؟ می‌خواید باهاش تماس بگیرید؟» شش ماه پیش سعد موبایلم را گرفته بود و خجالت می‌کشیدم اقرار کنم اکنون عازم ترکیه و در راه پیوستن به ارتش آزاد است که باز حرف را به هوای حرم کشیدم: «اونا می‌خواستن همه رو بکشن...» فهمیده بود پای من هم در میان بوده و نمی‌خواست خودم را پیش رفیقش رسوا کنم که بلافاصله کلامم را شکست: «هیچ غلطی نتونستن بکنن!» جوان از آینه به صورتم نگاهی گذرا کرد، به اینهمه آشفتگی ام شک کرده بود و مصطفی می‌خواست ابرویم را بخرد که با متانت ادامه داد: «از چند وقت پیش که وهابی‌ها به بهانه تظاهرات قاطی مردم

شدن، ما خودمون یه گروه تشکیل دادیم تا از حرم سیده سکینه علیها السلام دفاع کنیم. امشب آماده بودیم و تا دست به اسلحه شدن، غلاف شون کردیم!»
و هنوز خاری در چشمش مانده بود که دستی به موهایش کشید و با غیظی که گلویش را پُر کرده بود، خبر داد: «فقط اون نامرد و زنش فرار کردن!»
یادم مانده بود از اهل سنت است، باورم نمی‌شد برای دفاع از مقدسات شیعیان وارد میدان شده باشد و از تصور تعرض به حرم، حال رفیقش به هم ریخته بود که با کلماتش قد علم کرد: «درسته ما شیعه‌های داریا چارتا خونواده بیشتر نیستیم، اما مگه مرده باشیم که دستشون به حرم برسه!» و گمان کرده بود من هم از اهل سنت هستم که با شیرین‌زبانی ادامه داد: «خیال کردن می‌تونن با این کارا بین ما و شما سنی‌ها اختلاف بندازن! از وقتی می‌بینن برادرای اهل سنت هم اومدن کمک ما شیعه‌ها، وحشی‌تر شدن!» اینهمه درد و وحشت جانم را گرفته بود و مصطفی تلخی حالم را با نگاهش می‌چشید که حرف رفیقش را نیمه گذاشت: «یه لحظه نگهدار سیدحسن!» طوری کلاف کلام از دستش پرید که نگاهش میخ صورت مصطفی ماند و بلافاصله ماشین را متوقف کرد، از نگاه سنگین مصطفی فهمید باید تنهایمان بگذارد که در ماشین را باز کرد و با مهربانی بهانه چید: «من میرم یه چیزی بگیرم بخوریم!» دیگر منتظر پاسخ ما نماند و به سرعت از ماشین پیاده شد. حالا در این خلوت با بلایی که سعد سرش

آورده بود بیشتر از حضورش شرم می‌کردم که ساکت در خودم فرو رفتم. از درد سر و پهلو چشمانم را در هم کشیده بودم و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم تا ناله‌ام بلند نشود که لطافت لحنش پلکم را گشود: «خواهرم!» چشمم را باز کردم و دیدم کمی به سمت عقب چرخیده است، چشمانش همچنان سر به زیر و نگاهش به نرمی می‌لرزید. شالم نامرتب به سرم پیچیده بود، چادر روی شانهم افتاده و لباسم همه غرق گل بود که از اینهمه درماندگی‌ام خجالت کشیدم. خون پیشانی‌ام بند آمده و همین خط خشک خون روی گونه‌ام برای آتش زدن دلش کافی بود که حرارت نفسش را حس کردم: «خواهرم به من بگید چی شده! والله کمک‌تون می‌کنم!» در برابر محبت بی‌ریا و پاکش، دست و پایم را گم کرده و او بی‌کسی‌ام را حس می‌کرد که بی‌پرده پرسید: «امشب جایی رو دارید برید؟» و من امشب از جهنم مرگ و کنیزی آن پیرمرد وهابی فرار کرده بودم و دیگر از در و دیوار این شهر می‌ترسیدم که مقابل چشمانش به گریه افتادم. چانه‌ام از شدت گریه به لرزه افتاده و او از دیدن این حال طاقش تمام شده بود که در ماشین را به ضرب باز کرد و پیاده شد. دور خودش می‌چرخید و آتش غیرتش در خنکای این شب پاییزی خاموش نمی‌شد که کتش را درآورد و دوباره به سمت ماشین برگشت. روی صندلی نشست و اینبار کامل به سمت چرخید، صورت سفیدش از ناراحتی گل انداخته بود، رگ پیشانی‌اش از خون

پُر شده و می‌خواست حرف دلش را بزند که به جای چشمانم به دستان لرزانم خیره ماند و با صدایی گرفته گواهی داد: «وقتی داشتن منو می‌رسوندن بیمارستان، تو همون حالی که حس می‌کردم دارم می‌میرم، فقط به شما فکر می‌کردم! شب پیشش خنجر رو از رو گلوتون برداشته بودم و می‌ترسیدم همسرتون...» و نشد حرفش را تمام کند، یک لحظه نگاهش به سمت چشمانم آمد و دوباره نجیبانه قدم پس کشید، به اندازه یک نفس ساکت ماند و زیر لب زمزمه کرد: «خدا رو شکر می‌کنم هر بلایی سرتون آورده، هنوز زنده‌اید!» هجوم گریه گلویم را پُر کرده و به‌جای هر جوابی مظلومانه نگاهش می‌کردم که جگرش بیشتر آتش گرفت و صورتش خیس عرق شد. رفیقش به سمت ماشین برگشته و دلش می‌خواست پای دردهای مانده بر دلم بنشیند که با دست اشاره کرد منتظر بماند و رو به صورتم اصرار کرد: «امشب تو حرم چی کار داشتید خواهرم؟ همسرتون خواست بیاید اونجا؟» اشکم تمام نمی‌شد و با نفس‌هایی که از گریه بند آمده بود، ناله زدم: «سعد شش ماه تو خونه زندانیم کرده بود! امشب گفت می‌خواد بره ترکیه، هرچی التماسش کردم بذاره برگردم ایران، قبول نکرد! منو گذاشت پیش ابوجعه و خودش رفت ترکیه!» حرفم به آخر نرسیده، انگار دوباره خنجر سعد در قلبش نشست که بی‌اختیار فریاد کشید: «شما رو داد دست این مرتیکه؟» و سد صبرش شکسته بود که پاسخ اشک‌هایم را با

داد و بیداد می‌داد: «این تکفیری با چندتا قاچاقچی اسلحه از مرز عراق وارد سوریه شده! الان چند ماهه هر غلطی دلش می‌خواد می‌کنه و داریا رو کرده انبار باروت!» نجاست نگاه نحس ابوجعه مقابل چشمانم بود و خجالت می‌کشیدم به این مرد نامحرم بگویم برایم چه خوابی دیده بود که از چشمانم به جای اشک، خون می‌بارید و مصطفی ندیده از اشک‌هایم فهمیده بود امشب در خانه آن نانجیب چه دیده‌ام که گلویش را با تیغ غیرت بریدند و صدایش زخمی شد: «اون مجبورتون کرد امشب بیاید حرم؟» با کف هر دو دستم جای پای اشک را از صورتم پاک کردم، دیگر توانی به تنم نمانده بود تا کلامی بگویم و تنها با نگاهم التماسش می‌کردم که تمنای دلم را شنید و مردانه امانم داد: «دیگه نترس خواهرم! از همین لحظه تا هر وقت بخواید رو چشم ما جا دارید!» کلامش عین عسل کام تلخم را شیرین کرد؛ شش ماه پیش سعد از دست او فرار کرده و با پای خودش به داریا آمده بود و حالا باورم نمی‌شد او هم اهل داریا باشد تا لحظه‌ای که در آرامش منزل زیبا و دل‌بازشان وارد شدم. دور تا دور حیاط گلکاری شده و با چند پله کوتاه به ایوان خانه متصل می‌شد. هنوز طراوت آب به تن گلدان‌ها مانده و عطر شب‌بوها در هوا می‌رقصید که مصطفی با اشاره دست تعارفم کرد و صدا رساند: «مامان مهمون داریم!» تمام سطح حیاط و ایوان با لامپ‌های مهتابی روشن بود، از درون خانه بوی غذا می‌آمد و پس از چند

لحظه زنی میانسال در چهارچوب در خانه پیدا شد و با دیدن من، خشکش زد. مصطفی قدمی جلو رفت و می‌خواست صحنه‌سازی کند که با خنده سوال کرد: «هنوز شام نخوردی مامان؟» زن چشمش به من مانده و من دوباره از نگاه این غریبه ترسیده بودم مبادا امشب قبولم نکند که چشمم به زیر افتاد و اشکم بی‌صدا چکید. با این سر و وضع از هم پاشیده، صورت زخمی و چشمی که از گریه رنگ خون شده بود، حرفی برای گفتن نمانده و مصطفی لرزش دلم را حس می‌کرد که با آرامش شروع کرد: «مامان این خانم شیعه هستن، امشب وهابی‌ها به حرم سیده سکینه علیها السلام حمله کردن و ایشون صدمه دیدن، فعلاً مهمون ما هستن تا برگردن پیش خانواده‌شون!» جرأت نمی‌کردم سرم را بلند کنم، می‌ترسیدم رؤیای آرامشم در این خانه همینجا تمام شود و دوباره آواره غربت این شهر شوم که باران گریه از روی صورتم تا زمین جاری شد. درد پهلو توانم را بریده و دیگر نمی‌توانستم سر پا بایستم که دستی چانه‌ام را گرفت و صورتم را بالا آورد. مصطفی کمی عقب‌تر پای ایوان ایستاده و ساکت سر به زیر انداخته بود تا مادرش برایم مادری کند که نگاهش صورتم را نوازش کرد و با محبتی بی‌منت پرسید: «اهل کجایی دخترم؟» در برابر نگاه مهربانش زبانم بند آمد و دو سالی می‌شد مادرم را ندیده بودم که لبم لرزید و مصطفی دست دلم را گرفت: «ایشون از ایران اومده!» نام ایران حیرت نگاه زن را بیشتر کرد و بی‌غیرتی

سعد مصطفی را آتش زده بود که خاکستر خشم روی صدایش پاشید:
«همسرشون اهل سوریه‌اس، ولی فعلاً پیش ما می‌مونن!» به قدری قاطعانه
صحبت کرد که حرفی برای گفتن نماند و تنها یک آغوش مادرانه کم
داشتم که آن هم مادرش برایم سنگ تمام گذاشت. با هر دو دستش شانه-
هایم را در بر کشید و لباس خاکی و خیس را طوری به خودش چسباند که
از خجالت نفسم رفت. او بی‌دریغ نوازشم می‌کرد و من بین دستانش هنوز
از ترس و گریه می‌لرزیدم که چند ساعت پیش سعد مرا در سیاهچال
ابوجعه رها کرد، خیال می‌کردم به آخر دنیا رسیده و حالا در آرامش این
بهشت مست محبت این زن شده بودم. به پشت شانه‌هایم دست می‌کشید
و شبیه صدای مادرم زیر گوشم زمزمه کرد: «اسمت چیه دخترم؟» و دیگر
دست خودم نبود که نذر زینب در دلم شکست و زبانم پیش‌دستی کرد
:«زینب!» از اعجاز امشب پس از سال‌ها نذر مادرم باورم شده و نیتی با
حضرت زینب علیها السلام داشتم که اگر از بند سعد رها شوم، زینب شوم و همینجا
باید به نذر وفایم وفا می‌کردم که در برابر چشمان نجیب مصطفی و آغوش پاک
مادرش سراپا زینب شدم. کنار حوض میان حیاط صورتم را شست، در
آغوشش مرا تا اتاق کشاند و پرده را کشید تا راحت باشم و ظاهراً دختری
در خانه نداشت که با مهربانی عذر تقصیر خواست: «لباس زنونه خونه ما
فقط لباسای خودمه، ببخشید اگه مثل خودت خوشگل نیسی!» از کمد کنار

اتاق روسری روشن و پیراهن سبز بلندی برایم آورد و به رویم خندید: «تا تو اینا رو بپوشی، شام رو می کشم!» و رفت و نمی دانست از درد پهلو هر حرکت چه دردی برایم دارد که با ناله زیر لب لباسم را عوض کردم و قدم به اتاق نشیمن گذاشتم. مصطفی پایین اتاق نشسته بود، از خستگی سرش را به دیوار تکیه داده و تا چشمش به من افتاد کمی خودش را جمع کرد و خواست حرفی بزند که مادرش صدایمان کرد: «بفرمایید!» شش ماه بود سعد غذای آماده از بیرون می خرید و عطر دستپخت او مثل رایحه دستان مادرم بود که دخترانه پای سفره نشستم و باز از گلوی خشکم یک لقمه پایین نمی رفت. مصطفی می دید دستانم هنوز برای گرفتن قاشق می لرزد و ندیده حس می کرد چه بلایی سرم آمده که کلافه با غذا بازی می کرد. احساس می کردم حرفی در دلش مانده که تا سفره جمع شد و مادرش به آشپزخانه رفت، از همان سمت اتاق آهسته صدایم کرد: «خواهرم!» نگاهم تا چشمانش رفت و او نمی خواست دیدن این چهره شکسته دوباره زخم غیرتش را بشکافد که سر به زیر زمزمه کرد: «من نمی خوام شما رو زندانی کنم، شما تو این خونه آزادید!» و از نبض نفس هایش پیدا بود ترسی به تنش افتاده که صدایش بیشتر گرفت: «شاید اونا هنوز دنبالتون باشن، خواهش می کنم هر کاری داشتید یا هر جا خواستید برید، به من بگید!» از پژواک پریشانی اش ترسیدم، فهمیدم این کابووس هنوز تمام نشده و تمام

تنم از درد و خستگی خمیازه می کشید که با وحشت در بستر خواب خزیدم و از طنین تکبیرش بیدار شدم. هنگامه سحر رسیده و من دیگر زینب بودم که به عزم نماز صبح از جا بلند شدم. سال ها بود به سجده نرفته بودم، از خدا خجالت می کشیدم و می ترسیدم نمازم را نپذیرد که از شرم و وحشت سرنوشتم گلویم از گریه پُر شده و چشمانم بی دریغ می بارید. نمازم که تمام شد از پنجره اتاق دیدم مصطفی در تاریک و روشن هوا با متانت طول حیات را طی کرد و از در بیرون رفت. در آرامش این خانه دلم می خواست دوباره بخوابم اما درد پهلو امانم را بریده و دیگر خوابم نمی برد که میان بستر از درد دست و پا می زدم. آفتاب بالا آمده و توان تکان خوردن نداشتم، از درد روی پهلویم کز کرده و بی اختیار گریه می کردم که دوباره در حیات به هم خورد و پس از چند لحظه صدای مصطفی دلم را سمت خودش کشید: «مامان صداش کنید، باید باهاش حرف بزنم!» دستم به پهلو مانده و قلبم دوباره به تپش افتاده بود، چند ضربه به در اتاق خورد و صدای مادر مصطفی را شنیدم: «بیداری دخترم؟» شالم را با یک دست مرتب کردم و تا خواستم بلند شوم، در اتاق باز شد. خطوط صورتم همه از درد در هم رفته و از نگاهم ناله می بارید که زن بیچاره مات چشمان خیسم ماند و مصطفی صبرش تمام شده بود که جلو نیامد و دستپاچه صدا رساند: «می تونم پیام تو؟» پتو را روی پاهایم کشیدم و با صدای ضعیفم پاسخ دادم: «بفرمایید!» و او

بلافاصله داخل اتاق شد. دل زن پیش من مانده و از اضطراب نگاه مصطفی می‌فهمید خبری شده که چند لحظه مکث کرد و سپس بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. مصطفی مقابل در روی زمین نشست، انگشتانش را به هم فشار می‌داد و دل من در قفس سینه بال بال می‌زد که مستقیم نگاهم کرد و بی‌مقدمه پرسید: «شما شوهرتون رو دوست دارید؟» طوری نفس نفس می‌زد که قفسه سینه‌اش می‌لرزید و سوالش دلم را خالی کرده بود که به لکنت افتادم: «ازش خبری دارید؟» از خشکی چشمان و تلخی کلامش حس می‌کردم به گریه‌هایم شک کرده و او حواسش به حال من نبود که دوباره پایبندم شد: «دوستش دارید؟» دیگر درد پهلو فراموشم شده و طوری با تندی سوال می‌کرد که خودم برای آواره شدن پیش‌دستی کردم: «من امروز از اینجا میرم!» چشمانش درهم شکست و من دیگر نمی‌خواستم اسیر سعد شوم که با بغضی مظلومانه قسمش دادم: «تورو خدا دیگه منو برنگردونید پیش سعد! من همین الان از اینجا میرم!» یک دستم را کف زمین قرار دادم تا بتوانم برخیزم و فریاد مصطفی دلم را به زمین کوبید: «کجا می‌خواید برید؟» شیشه محبتی که از او در دلم ساخته بودم شکست و او از حرفم تمام وجودش در هم شکسته بود که دلم را به محکمه کشید: «من کی از رفتن حرف زدم؟» نگاهش می‌درخشید و دیگر نمی‌خواست احساسش را پنهان کند که مردانه به میدان زد: «از دیشب یه لحظه

نتونستم بخوابم، فقط می‌خوام ازتون مراقبت کنم، حالا بذارم برید؟» دلم لرزید و پای رفتنم دل او را بیشتر لرزانده بود که نفسش در سینه ماند و صدایش به سختی شنیده شد: «من فقط می‌خواستم بدونم چه احساسی به همسرتون دارید...همین!» باورم نمی‌شد با اینهمه نجابت بخواهد به حریم من و سعد وارد شود که پیشانی‌ام از شرم نم زد و او بی‌توجه به رنجش چشمانم نجوا کرد: «می‌ترسیدم هنوز دوشش داشته باشید!» احساس ته‌نشین شده در صدایش تنم را لرزانده، در برابر چشمانی که گمان می‌کردم هوایی‌ام شده‌اند، شالم را جلوتر کشیدم تا صورتم کمتر پیدا باشد. انگار دیگر در این خانه هم امنیتی نبود و باید فرار می‌کردم که با خبرش خانه خیالم را به هم ریخت: «صبح موقع نماز سیدحسن باهام تماس گرفت. گفت دیشب بچه‌ها خروجی داریا به سمت حمص یه جنازه پیدا کردن.» با هر کلمه نفسش بیشتر در سینه فرو می‌رفت و من سخت‌تر صدایش را می‌شنیدم که دیگر زبانش به سختی تکان می‌خورد: «من رفتم دیدمش، اما مطمئن نیستم!» گیج نگاهش مانده و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید که موبایلش را از جیب پیراهن سفیدش بیرون کشید، رنگ از صورتش پرید و مقابل چشمانم به نفس نفس افتاد: «باید هویتش تأیید بشه. اگه حس می‌کردم هنوز دوشش دارید، دیگه نمی‌تونستم این عکس رو نشون تون بدم!» همچنان مردد بود و حریف دلش نمی‌شد که پس از چند لحظه موبایل را

مقابلم گرفت و لحنش هم مثل دستانش لرزید: «خودشه؟» چشمانم سیاهی می‌رفت و در همین سیاهی جسدی را دیدم که روی زمین رها شده بود، قسمتی از گلویش پاره و خون از زیر چانه تا روی لباسش را پوشانده بود. سعد بود، با همان موهای مشکی ژل زده و چشمان روشنش که خیره به نقطه‌ای ناپیدا مانده بود و قلبم را از تپش انداخت. تمام بدنم رعشه گرفته و از سفیدی صورتم پیدا بود جریان خون در رگ‌هایم بند آمده که مصطفی دلواپس حالم مادرش را صدا زد تا به فریادم برسد. عشق قدیمی و زندان بان وحشی‌ام را سر بریده و برای همیشه از شرش خلاص شده بودم که لب‌هایم می‌خندید و از چشمان وحشتزده‌ام اشک می‌پاشید. مادرش برایم آب آورده و از لب‌های لرزانم قطره‌ای آب رد نمی‌شد که خاطرات تلخ و شیرین سعد به جانم افتاده و بین برزخی از عشق و بی‌زاری پَرپَر می‌زد. در آغوش مادرش تمام تنم از ترس می‌لرزید و تهدید بسمه یادم آمده بود که با بی‌تابی ضجه زدم: «دیشب تو حرم بهم گفت همین امشب شوهرت رو سر می‌بره و عقدت می‌کنه!» و نه به هوای سعد که از وحشت ابوجعه دندان‌هایم از ترس به هم می‌خورد و مصطفی مضطرب پرسید: «کی بهتون اینو گفت؟» سرشانه پیراهن آبی مادرش از اشک‌هایم خیس شده و میان گریه معصومانه شهادت دادم: «دیشب من نمی‌خواستم پیام حرم، بسمه تهدیدم کرد اگه نرم ابوجعه سعد رو می‌کشه و میاد سراغم!» هنوز کلامم به آخر نرسیده،

خون غیرت در صورتش پاشید و از این تهدید بی‌شرمانه از چشمانم شرم کرد که نگاهش به زمین افتاد و می‌دیدم با داغی نگاهش زمین را آتش می‌زند. مادرش سر و صورتش را نوازش می‌کرد تا کمتر بلرزم و مصطفی آیه را خوانده بود که به چشمانم خیره ماند و خبر داد: «بچه‌ها دیشب ساعت ۱۱ پیداش کردن، همون ساعتی که شما هنوز تو حرم بودید! یعنی اون کار خودش رو کرده بود، چه شما حرم می‌رفتید چه نمی‌رفتید دستور کشتن همسرتون رو داده بود و...» و دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد که سفیدی چشمانش از عصبانیت سرخ شد و گونه‌هایش از خجالت گل انداخت. از تصور بلایی که دیشب می‌شد به سرم بیاید و به حرمت حرم حضرت سکینه علیها السلام خدا نجاتم داده بود، قلبم به قفسه سینه می‌کوبید و دل مصطفی هم برای محافظت از این امانت به لرزه افتاده بود که با لحن گرمش التماس می‌کرد: «خواهرم! قسم‌تون میدم از این خونه بیرون نرید! الان اون حرومزاده زخمیه، تا زهرش رو نپاشه آرام نمی‌گیره!» شدت گریه نفسم را بریده بود و مادرش می‌خواست کمکم کند تا دراز بکشم که پهلویم در هم رفت و دیگر از درد جیغ زدم. مصطفی حیرت‌زده نگاهم می‌کرد و تنها خودم می‌دانستم بسمه با چه قدرتی به پهلویم ضربه زده که با همه جدایی چندساله‌ام از هیئت، دلم تا روزه در و دیوار پر کشید. میان بستر از درد به خودم می‌پیچیدم و پس از سال‌ها حضرت زهرا علیها السلام را صدا می‌زدم

تا ساعتی بعد در بیمارستان که مشخص شد دنده‌ای از پهلویم ترک خورده است. نمی‌خواست از خانه خارج شوم و حضورم در این بیمارستان کارش را سخت‌تر کرده بود که مقابل در اتاق رژه می‌رفت مبادا کسی نزدیکم شود. صورت خونی و گلوی پاره سعد یک لحظه از برابر چشمانم کنار نمی‌رفت، در تمام این مدت از حضورش متنفر بودم و باز دیدن جنازه‌اش دلم را زیر و رو کرده بود که روی تخت بیمارستان از درد و وحشت آن عکس، غریبانه گریه می‌کردم. از همان مقابل در اتاق، اشک‌هایم طاقتش را تمام کرده بود که کنار تختم آمد و از تمام حرف دلش تنها یک جمله گفت: «مسکن اثر کنه، می‌برم تون خونه!» می‌دانستم از حضور من در بیمارستان جان به لب شده و می‌ترسید کسی سراغم بیاید که کنار تختم ایستاده و باز یک چشمش به در اتاق بود تا کسی داخل نشود. از تنهایی این اتاق و خلوت با این زن نامحرم خجالت می‌کشید که به سمت در برگشت، دوباره به طرفم چرخید و با صدایی آهسته عذرخواست: «مادرم زانو درد داره، وگرنه حتماً میومد پیش تون!» و دل من پیش جسد سعد جا مانده بود که با گریه پرسیدم: «باهاش چیکار کردن؟» لحظاتی نگاهم کرد و باورش نمی‌شد با اینهمه بی‌رحمی سعد، دلم برایش بتپد که با لحنی گرفته پاسخ داد: «باید خانواده-اش رو پیدا کنن و به اونا تحویلش بدن.» سعد تنها یکبار به من گفته بود خانواده‌اش اهل حلب هستند و خواستم بگویم که دلواپس من پیش دستی

کرد: «خواهرم! دیگه نباید کسی بدونه شما باهاش ارتباط داشتید. اونا خودشون جسد رو به خانوادهاش تحویل میدن، نه خانوادهاش باید شما رو بشناسن نه کس دیگه‌ای بفهمه شما همسرش بودید!» و زخم ابوجعه هنوز روی رگ غیرتش مانده بود که با لحنی محکم اتمام حجت کرد: «اونی که به خاطر شما یکی از آدمای خودش رو کشته، دست از سرتون برنمی‌داره!» و دوباره صدایش پیشم شکست: «التماس تون می‌کنم نذارید کسی شما رو بشناسه یا بفهمه همسر کی بودید، یا بدونه شما اونشب تو حرم بودید!» قدمی را که به طرف در رفته بود دوباره به سمتم برگشت و قلبش برایم تپید: «والله اینا وحشی‌تر از اونی هستن که فکر می‌کنید!»

صندلی کنار تختم را عقب‌تر کشید تا نزدیکم نشیند و با تلخی خاطره درعا خبر داد: «می‌دونید چند ماه پیش با مرکز پلیس شهر نوی تو استان درعا چیکار کردن؟ تمام نیروها رو کشتن، ساختمون رو آتیش زدن و بعد همه کشته‌ها رو تیکه تیکه کردن!» دوباره به پشت سرش چشم انداخت تا کسی نباشد و صدایش را آهسته‌تر کرد: «بیشتر دشمنی شون با شما شیعه‌هاست! به بهانه آزادی و دموکراسی و اعتراض به حکومت بشار اسد شروع کردن، ولی الان چند وقته تو حمص دارن شیعه‌ها رو قتل عام می‌کنن! سعودی-هایی که چندسال پیش به بهانه توریستی بودن حمص اونجا خونه خریدن، حالا هر روز شیعه‌ها رو سر می‌برن و زن و دخترهای شیعه رو می‌دزدن!»

شش ماه در آن خانه زندانی سعد بودم و تنها اخباری که از او می‌شنیدم در انقلاب گسترده مردم و سرکوب وحشیانه رژیم خلاصه می‌شد و حالا آن روی سکه را از زبان مصطفی می‌شنیدم که از وحشت اشکم بند آمده و خیره نگاهش می‌کردم. روی صندلی کمی به سمتم خم شد تا فقط من صدایش را بشنوم و این حرف‌ها روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد که جراحات جانش را نشان چشمان خیسم داد: «بعضی شیعه‌های حمص رو فقط به- خاطر اینکه تو خونه‌شون تربت کربلا پیدا کردن، کشتن! مساجد و حسینیه- های شیعه رو با هرچی قرآن و کتاب دعا بوده، آتیش زدن! خونه شیعه‌ها رو آتیش می‌زنن تا از حمص آواره‌شون کنن! تا حالا ۳۰ تا دختر شیعه رو...» و غبار غیرت گلویش را گرفت و خجالت کشید از جنایت تکفیری‌ها در حق ناموس شیعیان حرفی بزند و قلب کلماتش برای این دختر شیعه لرزید: «اگه دستشون بهتون برسه...» و باز هم نشد حرفش را تمام کند که دوباره به صندلی تکیه زد، نفس بلندی کشید که از حرارتش آتش گرفتم و حرف را به هوایی دیگر کشید: «دکتر گفت فعلاً تا دو سه ماه نباید تکون بخورید که شکستگی دنده‌تون جوش بخوره، خواهش می‌کنم این مدت به این برادر سنی‌تون اعتماد کنید تا بتونم ازتون مراقبت کنم!» و خودم نمی‌دانستم در دلم چه خبر شده که بی‌اختیار پرسیدم: «بعدش چی؟» هنوز در هوای نگرانی‌ام نفس می‌کشید و داغ بی‌کسی‌ام را حس نکرد که پلکی زد

و با مهربانی پاسخ داد: «هر وقت حالتون بهتر شد براتون بلیط می‌گیرم برگردید ایران پیش خانواده‌تون!» و نمی‌دید حالم چطور به هم ریخته که نگاهش در فضا چرخید و با سردی جملاتش حسرت روزهای آرام سوریه را کشید: «ایران که باشید دیگه خیالم راحت‌تر! سوریه هم تا یک سال پیش هیچ خبری نبود، داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم که همه چی به هم ریخت، اونم به بهانه آزادی! حالا به بهانه همون آزادی دارن جون و مال و ناموس مردم رو غارت می‌کنن!» از اینکه با کلماتش رهایم کرد، قلب نگاهم شکست و این قطره اشک نه از وحشت جسد سعد و نه از درد پهلو که از احساس غریب دل‌تنگی او بود و نشد پنهانش کنم که بی‌اراده اعتراف کردم: «من ایران جایی رو ندارم!» نفهمید دلم می‌خواهد پیشش بمانم که خیره نگاهم کرد و ناباورانه پرسید: «خانواده‌تون چی؟» محرومیت از محبت پدر و مادر و برادر روی شیشه احساسم ناخن می‌کشید و خجالت می‌کشیدم بگویم به هوای همین همسر از همه خانواده‌ام بریدم که پشت پرده اشک پنهان شدم و او نگفته حرفم را شنید و مردانه پناهم داد: «تا هر وقت خواستید اینجا بمونید!» انگار از نگاهم نغمه احساسم را شنیده بود، با چشمانش روی زمین دنبال جوابی می‌گشت و اینهمه احساسم در دلش جا نمی‌شد که قطره‌ای از لب‌هایش چکید: «فعلاً خودم مراقبتونم، بعدش هر طور شما بخواید.» و همین مدت فرصت فراخی به دلم داده بود تا هر آنچه

از سعد زخم خورده بودم از محبت مصطفی و مادرش مرهم بگیرم که در خنکای خانه آرام‌شان دردهای دلم کمتر می‌شد و قلبم به حمایت مصطفی گرم‌تر.

در هم‌صحبتی با مادرش لهجه عربی‌ام هر روز بهتر می‌شد و او به رخم نمی‌کشید به هوای حضور من و به دستور مصطفی، چقدر اوضاع زندگی‌اش به هم ریخته که دیگر هیچکدام از اقوام‌شان حق ورود به این خانه را نداشتند و هر کدام را به بهانه‌ای رد می‌کرد مبادا کسی از حضور این دختر شیعه ایرانی باخبر شود. مصطفی روزها در مغازه پارچه فروشی و شب‌ها به همراه سیدحسن و دیگر جوانان شیعه و سنی در محافظت از حرم حضرت سکینه علیها السلام بود و معمولاً وقتی به خانه می‌رسید، ما خوابیده بودیم و فرصت دیدارمان تنها هنگام نماز صبح بود. لحظاتی که من با چشمانی خواب از اتاق برای وضو بیرون می‌رفتم و چشمان مصطفی خمار از خستگی به رویم سلام می‌کرد و لحن گرم کلامش برایم عادی نمی‌شد که هر سحر دست دلم می‌لرزید و خواب از سرم می‌پرید. مادرش به هوای زانو درد معمولاً از خانه بیرون نمی‌رفت و هر هفته دست به کار می‌شد تا با پارچه جدیدی برایم پیراهنی چین‌دار و بلند بدوزد و هر بار با خنده دست مصطفی را رو می‌کرد: «دیشب این پارچه رو از مغازه آورد که برات لباس

بدوزم، می‌گه چون خودت از خونه بیرون نمیری، یه وقت احساس غریبی نکنی! ولی چون خجالت می‌کشید گفت بهت نگم اون آورده!» رنگ‌های انتخابی‌اش همه یاسی و سرخابی و صورتی با گل‌های ریز سفید بود و هر سحری که می‌دید پارچه پیشکشی‌اش را پوشیده‌ام کمتر نگاهم می‌کرد و از سرخی گوش و گونه‌هایش خجالت می‌چکید. پس از حدود سه ماه دیگر درد پهلویم فروکش کرده و در آخرین عکسی که گرفتیم خبری از شکستگی نبود و می‌دانستم باید زحمتم را کم کنم که یک روز پس از نماز صبح، کنج اتاق نشیمن به انتظار پایان نمازش چمباته زدم. سحر زمستانی سردی بود و من بیشتر از حس سرد رفتن از این خانه یخ کرده بودم که روی پیراهن بلندم، ژاکتی سفید پوشیده و از پشت، قامت بلندش را می‌پاییدم تا نمازش تمام شد و ظاهراً حضورم را حس کرده بود که بلافاصله به سمتم چرخید و پرسید: «چیزی شده خواهرم؟» انقدر با گوشه شالم بازی کرده بودم که زیر انگشتانم فرو خورده و نمی‌دانستم از کجا بگویم که خودش پیشنهاد داد: «چیزی لازم دارید امروز براتون بگیرم؟» صدای تلاوت قرآن مادرش از اتاق کناری به جانم آرامش می‌داد و نگاه او دوباره دلم را به هم ریخته بود که بغضم را فرو خوردم و یک جمله گفتم: «من پول ندارم بلیط تهران بگیرم.» سرم پایین بود و ندیدم قلب چشمانش به تپش افتاده و کودکانه ادعا کردم: «البته برسم ایران، پس میدم!» که

سکوت محضش سرم را بالا آورد و دیدم سر به زیر با سرانگشتانش بازی می‌کند. هنوز خیسی آب وضو به ریشه موهایش روی پیشانی مانده و حرفی برای گفتن نمانده بود که از جا بلند شد. دلم بی‌تاب پاسخش پُرپر می‌زد و او در سکوت، سجاده‌اش را پیچید و بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. اینهمه اضطراب در قلبم جا نمی‌شد که پشت سرش دویدم و از پنجره دیدم دست به کمر دور حوض حیاط می‌چرخد و ترسیدم مرا ببیند که دستپاچه عقب کشیدم. پشتم به دیوار اتاق مانده و آرزو می‌کردم برگردد و بگوید باید بمانم که در را به رویم گشود. انگار دنبال چشمانم می‌گشت که در همان پاشنه در، نگاه‌مان به هم گره خورد و بی‌آنکه حرفی بزند از نقش نگاهش دلم لرزید. از چوب‌لباسی کنار در کاپشنش را پایین کشید و در همین چند لحظه حساب همه چیز را کرده بود که شمرده پاسخ داد: «عصر آماده باشید، میام دنبال تون بریم فرودگاه دمشق. برا شب بلیط می‌گیرم.» منتظر پاسخم حتی لحظه‌ای صبر نکرد، در را پشت سرش آهسته بست و همه در و دیوار دلم در هم کوبیده شد که شیشه بغضم شکست. به او گفته بودم در ایران جایی را ندارم و نمی‌فهمیدم چطور دلش آمد به همین سادگی راهی ایرانم کند که کاسه چشمانم از گریه پُر شد و دلم از ترس تنهایی خالی! امشب که به تهران می‌رسیدم با چه رویی به خانه می‌رفتم و با دلتنگی مصطفی چه می‌کردم که این مدت به عطر شیرین محبتش دل بسته بودم. دور خانه

می‌چرخیدم و پیش مادرش صبوری می‌کردم تا اشکم را نبیند و تنها با لبخندی ساده از اینهمه مهربانی‌اش تشکر می‌کردم تا لحظه‌ای که مصطفی آمد. ماشین را داخل حیاط آورد تا در آخرین لحظات هم از این امانت محافظت کند و کسی متوجه خروجم از خانه نشود. در عقب را باز کردم و ساکت سوار شدم، از آینه به صورتم خیره ماند و زیر لب سلام کرد. دلخوری از لحنم می‌بارید و نمی‌شد پنهانش کنم که پاسخش را به سردی دادم و دیدم شیشه چشمانش از سردی سلامم مه گرفت. در سکوت مسیر داریا تا فرودگاه دمشق، حس می‌کردم نگاهش روی آینه ماشین از چشمانم دل نمی‌کند که صورتم از داغی احساسش گر گرفت و او با لحنی ساده شروع کرد: «چند روز پیش دو تا ماشین بمبگذاری شده تو دمشق منفجر شد، پنجاه نفر کشته شدن.» خشونت خوابیده در خبرش نگاهم را تا چشمانش در آینه کشید و او نمی‌خواست دلبسته چشمانم بماند که نگاهش را پس گرفت و با صدایی شکسته ادامه داد: «من به شما حرفی نزدم که دلتون نلرزه!» لحنش غرق غم بود و مردانه مقاومت می‌کرد تا صدایش زیر بار غصه نلرزد: «اما الان بهتون گفتم تا بدونید چرا با رفتن تون مخالفت نمی‌کنم. ایران تو امنیت و آرامشه، ولی سوریه معلوم نیست چه خبر میشه، خودخواهی به شما رو اینجا نگه دارم.» به قدری ساده و صریح صحبت می‌کرد که دست و پای دلم را گم کردم و او راحت حرف دلش را زد: «من

آرامش شما رو می‌خوام، نمی‌خوام صدمه ببینید. پس برگردید ایران بهتره، اینجوری خیال منم راحت‌تره.» با هر کلمه قلب صدایش بیشتر می‌گرفت، حس می‌کردم حرف برای گفتن فراوان دارد و دیگر کلمه کم آورده بود که نگاهش تا ایوان چشمانم قد کشید و زیر لب پرسید: «سر راه فرودگاه از زینبیه رد میشیم، می‌خواید بریم زیارت؟» می‌دانستم آخرین هدیه‌ای است که برای این دختر شیعه در نظر گرفته و خبر نداشت ۹ ماه پیش وقتی سعد مرا به داریا می‌کشید، دل من پیش زینبیه جا مانده بود که به جای تمام حرف دلم تنها پاسخ همین سوآلش را دادم: «بله!» و بی‌اراده دلم تا دو راهی زینبیه و داریا پر کشید، نذری که ادا شد و از بند سعد آزادم کرد، دلی که دوباره شکست و نذر دیگری که می‌خواست بر قلبم جاری شود و صدای مصطفی خلوتم را پُر کرد: «بلیطون برای ساعت ۸ شب، فرصت زیارت دارید.» و هنوز از لحنش حسرت می‌چکید و دلش دنبال مسیرم تا ایران می‌دوید که نگاهم کرد و پرسید: «ببخشید گفتید ایران جایی رو ندارید، امشب کجا می‌خواید برید؟» جواب این سوال در حرم و نزد حضرت زینب علیها السلام بود که پیش پدر و مادرم شفاعتم کند و سکوت غمگینم دلش را بیشتر به سمتم کشید: «ببخشید ولی اگه جایی رو ندارید...» و حالا که راضی به رفتنم شده بود، اگرچه به بهای حفظ جان خودم، دیگر نمی‌خواستم حرفی بزنم که دلسوزی‌اش را با پرسش‌م پس دادم: «چقدر مونده تا برسیم حرم؟»

فهمید بی‌تاب حرم شده‌ام که لبخندی شیرین لب‌هایش را بُرد و با خط نگاهش حرم را نشانم داد: «رسیدیم خواهرم، آخر خیابون حرم پیدااست!» و چشمم چرخید و دیدم گنبد حرم در انتهای خیابانی طولانی مثل خورشید می‌درخشد. پرده پلکم را کنار زدم تا حرم را با همه نگاهم ببینم و اشکم بی‌تاب چکیدن شده بود که قبل از نگاهم به سمت حرم پرید و مقابل چشمان مصطفی به گریه افتادم. دیگر نمی‌شنیدم چه می‌گوید، بی‌اختیار دستم به سمت دستگیره رفت و پایم برای پیاده شدن از ماشین پیش‌دستی کرد. او دنبالم می‌دوید تا در شلوغی خیابان گم‌نکند و من به سمت حرم نه با قدم‌هایم که با دلم پَر پَر می‌زدم و کاسه احساسم شکسته بود که اشک از مژگانم تا روی لباسم جاری شده بود. می‌دیدم برای رسیدن به حرم دامن صبوری‌ام به پایم می‌پیچد که ورودی حرم راهم را سد کرد و نفسش به شماره افتاد: «خواهرم! اینجا دیگه امنیت قبل رو نداره! من بعد از زیارت جلو در منتظرتون می‌مونم!» و عطش چشمانم برای زیارت را با نگاهش می‌چشید که با آهنگ گرم صدایش به دلم آرامش داد: «تا هر وقت بخواید من اینجا منتظر می‌مونم، با خیال راحت زیارت کنید!» بی‌هیچ حرفی از مصطفی گذشتم و وارد صحن شدم که گنبد و ستون‌های حرم آغوشش را برای قلبم گشود و من پس از اینهمه سال جدایی و بی‌وفایی از در و دیوار حرم خجالت می‌کشیدم که قدم‌هایم روی زمین کشیده می‌شد و بی‌خبر از

اطرافم ضجه می‌زد. از شرم روزی که اسم زینب را پس زدم، از شبی که چادرم را از سرم کشیدم، از ساعتی که از نماز و روزه و همه مقدسات بریدم و حالا می‌دیدم حضرت زینب علیها السلام دوباره آغوشش را برایم گشوده که با دستانم، دامن ضریحش را گرفته و به پای محبتش زار می‌زدم بلکه این زینب را ببخشد. گرمای نوازشش را روی سرم حس می‌کردم که دانه دانه گناهانم را گریه می‌کردم، او اشک‌هایم را می‌خورد و من ضریحش را غرق بوسه می‌کردم و هر چه می‌بوسیدم عطشم برای عشقش بیشتر می‌شد. با چند متر فاصله از ضریح پای یکی از ستون‌ها زانو زده بودم، می‌دانستم باید از محبت مصطفی بگذرم و راهی ایران شوم که تمنا می‌کردم گره این دلبستگی را از دلم بگشاید و نمی‌دانستم با پدر و مادرم چه کنم که دو سال پیش رهایشان کرده و حالا روی برگشتن برایم مانده بود. حساب زمان از دستم رفته بود، مصطفی منتظر مانده و دل‌کندن از حضور حضرت زینب علیها السلام راحت نبود که قلب نگاهم پیش ضریح جا ماند و از حرم بیرون رفتم. گره گریه‌تار و پود مژگانم را به هم بسته و با همین چشم پُر از اشکم در صحن دنبال مصطفی می‌گشتم که نگاهم از نفس افتاد. چشمان مشکی و کشیده‌اش روی صورتم مانده و صورت گندمگونش گل انداخته بود. با قامت ظریفش به سمتم آمد، مثل من باورش نمی‌شد که تنها نگاهم می‌کرد و دیگر به یک قدمی‌ام رسیده بود که رنگ از رخس رفت و بی‌صدا زمزمه

کرد: «تو اینجا چیکار می کنی زینب؟» نفسم به سختی از سینه رد می شد، قلبم از تپش افتاده و همه وجودم سراپا چشم شده بود تا بهتر او را ببینم. صورت زیبایش را آخرین بار دو سال پیش دیده بودم و زیر محاسن کم پشت مشکی اش به قدری زیبا بود که دلم برایش رفت و به نفس نفس افتادم. باورم نمی شد او را در این حرم ببینم و نمی دانستم به چه هوایی به سوریه آمده که نگاهم محو چشمانش مانده و پلکی هم نمی زدم. در این مانتوی بلند مشکی عربی و شال شیری رنگی که به سرم پیچیده بودم، ناباورانه حجابم را تماشا می کرد و دیگر صبرش تمام شده بود که با هر دو دستش در آغوشم کشید و زیر گوشم اسمم را عاشقانه صدا می زد. عطر همیشگی اش مستم کرده بود، تپش قلبش را حس می کردم و دیگر حال و هوا از این بهتر نمی شد که بین بازوان برادرانه اش مصیبت دو سال تنهایی و تاریکی سرنوشتم را گریه می کردم و او با نفس هایش نازم را می کشید که بدنش به شدت تکان خورد و از آغوشم کنده شد. مصطفی با تمام قدرت بازویش را کشید تا از من دورش کند، ابوالفضل غافلگیر شده بود، قدمی کشیده شد و بلافاصله با هر دو دستش دستان مصطفی را قفل کرد. هنوز در هیجان دیدار برادرم مانده و از برخورد مصطفی زبانم بند آمده بود که خودم را به سمت شان کشیدم و تنها یک کلمه جیغ زدم: «برادرمه!» دستان مصطفی سست شد، نگاهش ناباورانه بین من و ابوالفضل می چرخید و هنوز

از ترس مرد غریبه‌ای که در آغوشم کشیده بود، نبض نفس‌هایش به تندی می‌زد. ابوالفضل سعد را ندیده بود و مصطفی را به جای او گرفت که با تنفر دستانش را رها کرد، دوباره به سمت من برگشت و دیدن این سعد خیالی خاطرش را به هم ریخته بود که به رویم تشر زد: «برا چی تو این موقعیت تو رو کشونده سوریه؟» در سرخی غروب آفتاب، چشمان روشن مصطفی می‌درخشید، پیشانی‌اش خیس عرق شده و از سرعت عمل حریفش شک کرده بود که به سمت‌مان آمد و بی‌مقدمه از ابوالفضل پرسید: «شما از نیروهای ایرانی هستید؟» از صراحت سوالش ابوالفضل به سمتش چرخید و به جای جواب با همان زبان عربی توبیخش کرد: «دو سال پیش خواهرم به خاطر تو قید همه ما رو زد، حالا انقدر غیرت نداشتی که ناموست رو نکشونی وسط این معرکه؟» نگاه نجیب مصطفی به سمت چشمانم کشیده شد، از همین یک جمله فهمید چرا از بی‌کسی‌ام در ایران گریه می‌کردم و من تازه برادرم را پیدا کرده بودم که با هر دو دستم دستش را گرفتم تا حرفی بزنم و مصطفی امانم نداد: «من جا شما بودم همین الان دست خواهرم رو می‌گرفتم و از این کشور می‌بردم!» در برابر نگاه خیره ابوالفضل، بلیطم را از جیب کاپشنش بیرون کشید و به رفتنم راضی شده بود که صدایش لرزید: «تا اینجا من مراقبش بودم، از الان با شما!» بلیط را به طرف ابوالفضل گرفته بود، دیگر نگاهم نمی‌کرد و از لرزش صدایش پیدا

بود پای رفتنم تمام تنش را لرزانده است. ابوالفضل گمان کرد می‌خواهد طلاقم دهد که سینه در سینه‌اش قد علم کرد و غیرتش را به صلابه کشید: «به همین راحتی زنت رو ول می‌کنی میری؟» از اینکه همسرش خطاب شدم خجالت کشید، نگاهش پیش چشمان برادرم به زمین افتاد و صدای من میان گریه گم شد: «سه ماهه سعد مُرده!» ابوالفضل نفهمید چه می‌گویم و مصطفی بی‌غیرتی سعد را به چشم دیده بود که دوباره سرش را بالا گرفت و در برابر بهت ابوالفضل سینه سپر کرد: «این سه ماه خواهرتون امانت پیش ما بودن، اینم بلیط امشب‌شون واسه تهران!» دست ابوالفضل برای گرفتن بلیط بالا نمی‌آمد و مصطفی طاقتش تمام شده بود که بلیط را در جیبش جا زد، چشمانش را به سمت زمین کشید تا دیگر به روی من نیفتد و صدایش در سینه فرو رفت: «خدا حافظون باشه!» و بلافاصله چرخید و مقابل چشمانم از حرم بیرون رفت. دلم بی‌اختیار دنبالش کشیده شد و ابوالفضل هنوز در حیرت مرگ سعد مانده بود که صدایم زد: «زینب...» ذهنش پُر از سوال و قلب من از رفتن مصطفی خالی شده بود و دلم می‌خواست فقط از او بگویم که با پشت دستم اشکم را پاک کردم و حسرت حضورش را خوردم: «سعد گفت بیایم اینجا تو مبارزه کنار مردم سوریه باشیم، اما تکفیری‌ها کشتنش و دنبال من بودن که این آقا نجاتم داد!» نگاه ابوالفضل گیج حرف‌هایم در کاسه چشمانش می‌چرخید و انگار

بهتر از من تکفیری‌ها را می‌شناخت که غیرتش آتش گرفت و خاکستر نفسش گوشم را پُر کرد: «اذیتت کردن؟» شش ماه در خانه سعد عذاب کشیده بودم، تا کنیزی آن تکفیری چیزی نمانده و حالا رفتن مصطفی‌جانم را به گلو رسانده بود که در آغوش چشمانش دلم را رها کردم: «داداش خیلی خستم، منو بیر خونه!» و نمی‌دانستم نام خانه زخم دلش را پاره می‌کند که چشمانش از درد در هم رفت و به جای جوابم، خبر داد: «من تازه اومدم سوریه، با بچه‌های سردار همدانی برا مأموریت اومدیم.» می‌دانستم درجه‌دار سپاه پاسداران است و نمی‌دانستم حالا در سوریه چه می‌کند و او دلش هنوز پیش خانه مانده و فکری دیوانه‌اش کرده بود که سرم خراب شد: «می‌دونی این چند ماه چقدر دنبالت گشتم؟ موبایلت خاموش بود، هیچکدوم از دوستان ازت خبر نداشتن، هر جا بگی سر زدم، حالا باید تو این کشور از دست یه مرد غریبه تحویل بگیرم؟» از نمک نگرانی صدایش دلم شور افتاد، فهمیدم خبری بوده که اینهمه دنبالم گشته و فرصت نشد بپرسم که آسمان به زمین افتاد و قلبم از جا کنده شد. بی‌اختیار سرم به سمت خروجی حرم چرخید و دیدم حجم خاک و خاکستر آسمان را سیاه کرده و ستون دود از انتهای خیابان بالا می‌رود. دلم تا انتهای خیابان تپید، جایی که با مصطفی از ماشین پیاده شدیم و اختیارم دست خودم نبود که

به سمت خیابان دویدم. هیاهوی جمعیت همه به سمت نقطه انفجار می-رفت، ابوالفضل نگران جانم فریاد می کشید تا به آن سو بروم و من مصطفی را گم کرده بودم که با بی قراری تا انتهای خیابان دویدم و دیدم سر چهارراه غوغا شده است. بوی دود و حرارت آتش خیابان را مثل میدان جنگ کرده و همه‌جیغ و گریه همه جا را پر کرده بود. اسکلت ماشینی در کوهی از آتش مانده و کف خیابان همه رنگ خون شده بود که دیگر از نفس افتادم. دختر بچه‌ای دستش قطع شده و به گمانم درجا جان داده بود که صورتش زیر رگه‌هایی از خون به زردی می‌زد و مادرش طوری ضجه می‌زد که دلم از هم پاره شد. قدم‌هایم به زمین قفل شده و تازه پسر جوانی را دیدم که از کمر به پایینش نبود و پیکرهایی که دیگر چیزی از آن‌ها باقی نمانده و اگر دست ابوالفضل نبود همانجا از حال می‌رفتم. تمام تنم میان دستانش از وحشت می‌لرزید و نگاهم هر گوشه دنبال مصطفی می‌چرخید و می-ترسیدم پیکره پاره‌اش را بینم که میان خیابان رو به حرم چرخیدم بلکه حضرت زینب علیها السلام کاری کند. ابوالفضل مرا میان جمعیت هراسان می کشید، می‌خواست از صحنه انفجار دورم کند و من با گریه التماسش می‌کردم تا مصطفی را پیدا کند که پیکر غرق خونس را کنار خیابان دیدم و قلبم از تپش افتاد. به پهلو روی زمین افتاده بود، انگار با خون غسلش داده بودند و او فقط از درد روی زمین پا می کشید، با یک دستش به زمین چنگ می‌زد

تا برخیزد و توانی به تن زخمی‌اش نمانده بود که دوباره زمین می‌خورد. با اشک‌هایم به حضرت زینب علیها السلام و با دست‌هایم به ابوالفضل التماس می‌کردم نجاتش دهند و او برابر چشمانم دوباره در خون دست و پا می‌زد. تا بیمارستان به جای او هزار بار مُردم و زنده شدم تا بدن نیمه‌جانم را به اتاق عمل بردند و تازه دیدم بیمارستان روضه مجسم شده است. جنازه مردم روی زمین مانده و گریه کودکان زخمی و مادران‌شان دل‌سنگ را آب می‌کرد. چشمم به اشک مردم بود و در گوشم صدای سعد می‌آمد که به بهانه رهایی مردم سوریه مستانه نعره می‌زد: «بالروح، بالدم، لبیک سوریه!» و حالا مردم سوریه تنها قربانیان این بدمستی سعد و هم‌پیاله‌هایش بودند. کنار راهروی بیمارستان روی زمین کز کرده بودم و می‌ترسیدم مصطفی مظلومانه شهید شود که فقط بی‌صدا گریه می‌کردم. ابوالفضل بالای سرم تکیه به دیوار زده و چشمان زیبایش از حال و روز مردم رنگ خون شده بود که به سمتش چرخیدم و با گریه پرسیدم: «زنده می‌مونه؟» از تب بی‌تابی‌ام حس می‌کرد دلم برای مصطفی با چه ضربانی می‌تپد که کنارم روی زمین نشست و به جای پاسخ، پرسید: «چی کاره-اس؟» تمام استخوان‌هایم از ترس و غم می‌لرزید که بیشتر در خودم فرو رفتم و زیر لب گفتم: «تو داریا پارچه فروشه، با جوونای شیعه از حرم حضرت سکینه علیها السلام دفاع می‌کردن!» از درخشش چشمانش فهمیدم حس دفاع از

حرم به کام دلش شیرین آمده و پرسیدم: «تو برا چی اومدی اینجا؟» طوری نگاهم می‌کرد که انگار هنوز عطش دو سال ندیدن خواهرش فروکش نکرده و همچنان تشنه چشمانم بود که تنها پلکی زد و پاسخ داد: «برا همون کاری که سعد ادعاش رو می‌کرد!» لبخندی عصبی لب‌هایش را گشود، طوری که دندان‌هایش درخشید و در برابر حیرت نگاهم با همان لحن نمکین طعنه زد: «عین آمریکا و اسرائیل و عربستان و ترکیه، این بنده خداها همه‌شون می‌خوان کنار مردم سوریه مبارزه کنن! این تکفیری-هام که می‌بینی با خمپاره و انتحاری افتادن به جون زن و بچه‌های سوریه، معارضین صلح‌جو هستن!!!» و دیگر این حجم غم در سینه‌اش جا نمی‌شد که رنگ لبخند از لبش رفت و غریبانه شهادت داد: «سعد ادعا می‌کرد می‌خواد کنار مردم سوریه مبارزه کنه، ولی ما اومدیم تا واقعاً کنار مردم سوریه جلو این حرومزاده‌ها مقاومت کنیم!» و نمی‌دانست دلِ تنها رها کردن مصطفی را ندارم که بلیطم را از جیبش درآورد، نگاهی به ساعت پروازم کرد و آواری روی سرش خراب شد که دوباره نبودنم را به رخم کشید: «چقدر دنبالت گشتم زینب!» از حسرت صدایش دلم لرزید، حس می‌کردم در این مدت بی‌خبری از خانواده، خبر خوبی برایم ندارد و خواستم پی حرفش را بگیرم که نگاه برآق و تیزش به چشمم سیلی زد. خودش بود، با همان آتشی که از چشمان سیاهش شعله می‌کشید و حالا با لباس سفید

پرستاری در این راهرو می‌چرخید که شیشه وحشتم در گلو شکست. نگاهش به صورتم خیره ماند و من وحشترده به پهلوی ابوالفضل کوبیدم: «این با تکفیری‌هاست!» از جیغم همه چرخیدند و بسمه مثل اسفند روی آتش می‌جنبید بلکه راه فراری پیدا کند و نفهمیدم ابوالفضل با چه سرعتی از کنارم پرید. دست بسمه از زیر روپوش به سمت کمرش رفت و نمی‌دانستم می‌خواهد چه کند که ابوالفضل هر دو دستش را از پشت غلاف کرد. مچ دستانش بین انگشتان برادرم قفل شده بود و مثل حیوانی زوزه می‌کشید، ابوالفضل فریاد می‌زد تا کسی برای کمک بیاید و من از ترس به زمین چسبیده بودم. مردم به هر سمتی فرار می‌کردند و دو مرد نظامی طول راهرو را به طرف ما می‌دویدند. دستانش همچنان از پشت در دستان ابوالفضل مانده بود، یکی روپوشش را از تنش بیرون کشید و دیدم روی پیراهن قرمزش کمر بند انفجاری به خودش بسته که تنم لرزید. ابوالفضل نهیب زد کسی به کمر بند دست نزن، دستانش را به دست مرد دیگری سپرد و خودش مقابل بسمه روی زمین زانو زد. فریاد می‌زد تا همه از بسمه فاصله بگیرند و من می‌ترسیدم این کمر بند در صورت برادرم منفجر شود که با گریه التماسش می‌کردم عقب بیاید و او به قصد باز کردن کمر بند، دستش را به سمت کمر بسمه برد. با دستانم چشمانم را گرفته و از اضطراب پَرپر شدن برادرم ضجه می‌زدم تا لحظه‌ای که گرمای دستش را روی

صورت‌م حس کردم. با کف دستانش دو طرف صورت‌م را گرفت، با انگشتانش اشک‌هایم را پاک کرد و با نرمی لحنش نازم را کشید: «برا من گریه می‌کنی یا برا این پسر که اسکورت می‌کرد؟» چشمانش با شیطنت به رویم می‌خندید، می‌دید صورت‌م از ترس می‌لرزد و می‌خواست ترسم تمام شود که دوباره سر به سر حال خرابم گذاشت: «بینم گل دل تو رو با پسر سوری برداشتن؟ ایران پسر قحطه؟» با نگاه خیس‌م دنبال بسمه گشتم و دیدم همان دو مرد نظامی او را در انتهای راهرو می‌برند. همچنان صورت‌م را نوازش می‌کرد تا آرامم کند و من دیگر از چشمانش شرم می‌کردم که حرف را به جایی دیگر کشیدم: «چرا دنبال می‌گشتی؟» نگاهش روی صورت‌م می‌گشت و باید تکلیف این زن تکفیری روشن می‌شد که باز از پاسخ سوالم طفره رفت: «تو اینو از کجا می‌شناختی؟» دیگر رنگ شیطنت از صورتش رفته بود، به انتظار پاسخی چشمش به دهانم مانده و تمام خاطرات خانه بسمه و ابوجعه روی سرم خراب شده بود که صدایم شکست: «شبی که سعد می‌خواست بره ترکیه، برا اینکه فرار نکنم منو فرستاد خونه اینا!» بی‌غیرتی سعد دلش را از جا کند، می‌ترسید در آن خانه بلایی سرم آمده باشد که نگاهش از پا درآمد و من می‌خواستم خیالش را تخت کنم که حضرت سکینه علیها السلام را به شهادت گرفتم: «همون لحظه که وارد اون خونه شدم، این زن منو برد حرم، فکر می‌کرد وهابی‌ام. می‌خواستن با بهم زدن

مجلس تحریک‌شون کنن و همه رو بکشن!» که به یاد نگاه مهربان و نجیب مصطفی دلم لرزید و دوباره اشکم چکید: «ولی همین آقا و یه عده دیگه از مدافعی شیعه و سنی حرم نداشتن و منو نجات دادن!» می‌دید اسم مصطفی را با چه حسرتی زمزمه می‌کنم و هنوز خیالش پی خیانت سعد مانده و نام ترکیه برایش اسم رمز بود که بدون خطا به هدف زد: «می‌خواست به ارتش آزاد ملحق بشه که عملگی ترکیه و آمریکا رو بکنه؟» به نشانه تأیید پلکی زدم و ابوالفضل از همین حرف‌ها خطری حس کرده بود که دستم را گرفت، با قدرت بلندم کرد و خیره در نگاهم هشدار داد: «همونجور که تو اونو شناختی، اونا هم هر جا تو رو بینن، میشناسن، باید برگردی ایران!» از قاطعیت کلامش ترسیدم، تکه‌ای از جانم در اینجا جا مانده و او بی‌توجه به اضطراب چشمانم حکمش را صادر کرد: «خودم می‌رسونمت فرودگاه، با همین پرواز برمی‌گردی تهران و میری خونه دایی تا من مأموریتتم تموم شه و برگردم!» حرارت غمی کهنه زیر خاکستر صدایش پیدا بود که داغ فراق مصطفی گوشه قلبم پنهان شد و پرسیدم: «چرا خونه خودمون نرم؟» بغضش را پشت لبخندی پنهان کرد و ناشیانه بهانه تراشید: «بریم بیرون، اینجا هواش خوب نیست، رنگت پریده!» و رنگ من از خبری که برایش اینهمه مقدمه‌چینی می‌کرد پریده بود که مستقیم نگاهش کردم و محکم پرسیدم: «چی شده داداش؟» سرش را

چرخاند، می‌خواست از چشمانم فرار کند، دنبال کمکی می‌گشت و در این غربت کسی نبود که دوباره با نگاهش به چشمان پریشانم پناه آورد و آهسته خبر داد: «هفت ماه پیش کنار اتوبوس زائرای ایرانی تو کاظمین بمبگذاری کردن، چند نفر شهید شدن.» مقابل چشمانم نفس‌نفس می‌زد، کلماتش را می‌شمردم بلکه این جان به لب رسیده به تنم برگردد و کلام آخر او جانم را در جا گرفت: «مامان بابا تو اون اتوبوس بودن...» دیگر نشنیدم چه می‌گوید، هر دو دستم را روی سرم گرفتم و اختیار ساقم با خودم نبود که قامت از کمر شکست و روی زمین زانو زدم. باورم نمی‌شد پدر و مادرم از دستم رفته باشند که به گلویم التماس می‌کردم بلکه با ضجه‌ای راحت‌کننده و دیگر نفسی برای ضجه نمانده بود که به جای نفس، قلبم از گلو بالا می‌آمد. ابوالفضل خم شده بود تا از روی زمین بلندم کند و من مقابل پایش با انگشتان دستم به زمین چنگ می‌زدم، صورت مهربان پدر و مادرم در آینه چشمانم می‌درخشید و هنوز دست و پاهای بریده امروز مقابل چشمم بود و نمی‌دانستم بدن آنها چند تکه شده که دیگر از اعماق جانم جیغ کشیدم. در آغوش ابوالفضل بال‌بال می‌زدم که فرصت جبران بی‌وفایی‌هایم از دستم رفته و دیدار پدر و مادرم به قیامت رفته بود. اینبار نه حرم حضرت سکینه ع، نه چهارراه زینبیه، نه بیمارستان دمشق که آتش تکفیری‌ها به دامن خودم افتاده و تا مغز استخوانم را می‌سوزاند و به جای پرواز به سمت

تهران، در همان بیمارستان تا صبح زیر سرم رفتیم. ابوالفضل با همکارانش تماس گرفت تا پیشم بماند و به مقرشان برنگشت، فرصتی پیش آمده بود تا پس از چند ماه با هم برای پدر و مادر شهیدمان عزاداری کنیم و نمی-خواست خونابه غم از گلویش بیرون بریزد که بین گریه به رویم می‌خندید و شیطنت می‌کرد: «من جواب سردار همدانی رو چی بدم؟ نمیگه تو اومدی اینجا آموزش نیروهای سوری یا پرستاری خواهرت؟» و من شرمنده پدر و مادرم بودم که دیگر زنده نبودند تا به دست و پایشان بیفتم بلکه مرا ببخشند و از این حسرت و دلتنگی فقط گریه می‌کردم. چشمانش را از صورتم می‌گرداند تا اشکش را نبینم و دلش می‌خواست فقط خنده‌هایش برای من باشد که دوباره سر به سرم گذاشت: «این بنده خدا راضی نبود تو بری ایران، بلیطت سوخت!» و همان دیشب از نقش نگاهم احساسم را خوانده و حالا می‌خواست زیر پایم را بکشد که بی‌پرده پرسید: «فکر کنم خودتم راضی نیستی برگردی، درسته؟» دو سال پیش به هوای هوس پسری سوری رو در روی خانواده‌ام قرار گرفتم و حالا دوباره عشق سوری دیگری دلم را زیر و رو کرده و حتی شرم می‌کردم به ابوالفضل حرفی بزنم که خودش حسم را نگفته شنید، هلال لبخند روی صورتش درخشید و با خنده خبر داد: «یه ساعت پیش بهش سر زدم، به هوش اومده!» از شنیدن خبر سلامتی-اش پس از ساعت‌ها لبخندی روی لبم جا خوش کرد و سوالی که بی‌اراده

از دهانم پرید: «می‌تونه حرف بزنه؟» و جوابم در آستین شیطنتش بود که فی‌البداهه پاسخ داد: «حرف می‌تونه بزنه، ولی خواستگاری نمی‌تونه بکنه!» لحنش به حدی شیرین بود که میان گریه به خنده افتادم و او همین خنده را می‌خواست که به سمتم آمد، سرم را بوسید و برادرانه به فدایم رفت: «قربونت بشم من! چقدر دلم برا خنده‌هات تنگ شده بود!» ندیده تصور می‌کرد چه بلایی از سرم رد شده و دیگر نمی‌خواست آسیبی بینم که لب تخته نشست، با دستش شکوفه‌های اشکم را چید و ساده صحبت کرد: «زینب جان! سوریه داره با سر به سمت جنگ پیش میره! دو هفته پیش دو تا ماشین تو دمشق منفجر شد، دیروز یه ماشین دیگه، شاید امروز یکی دیگه! سفرای کشورهای خارجی دارن دمشق رو ترک می‌کنن، یعنی غرب خودش داره صحنه جنگ رو برای تروریست‌ها آماده می‌کنه!» از آنچه خبر داشت قلبش شکست، عطر خنده از لبش پرید، خطوط صورتش همه در هم رفت و بی‌صدا زمزمه کرد: «حمص داره میفته دست تکفیری‌ها، شیعه-های حمص همه آواره شدن! ارتش آزاد آماده لشگرکشی شده و کشورهای غربی و عربی با همه توان تجهیزش کردن! این تروریست‌هام همه جا هستن، از کنار هر ماشین و آدمی که تو دمشق رد میشی شاید یه انتحاری باشه، به‌خصوص اینکه تو رو میشناسن!» و او آماده این نبرد شده بود که با مردانگی لحنش قد علم کرد: «البته ما آموزش نیروهای سوری رو شروع

کردیم، سردار سلیمانی و سردار همدانی تصمیم گرفتن هسته‌های مقاومت مردمی تشکیل بدیم و به امید خدا نفس این تکفیری‌ها رو می‌گیریم!» و دلش برای من می‌تپید که دلواپس جانم نجوا کرد: «اما نمی‌تونم از تو مراقبت کنم، تو باید برگردی ایران!» سرم را روی بالشت به سمت سرم چرخاندم و دیدم تقریباً خالی شده است، دوباره چشمان بی‌حالم را به سمتش کشیدم و معصومانه پرسیدم: «تو منو به خاطر اشتباه گذشته‌ام سرزنش می‌کنی؟» طوری به رویم خندید که دلم برایش رفت و او دلبرانه پاسخ داد: «همون لحظه‌ای که تو حرم حضرت زینب علیها السلام دیدمت، فهمیدم خدا خودش تو رو بخشیده عزیزدلم! من چرا باید سرزنش کنم؟» و من منتظر همین پشتیبانی بودم که سوزن سرم را آهسته از دستم کشیدم، روی تخت نیم‌خیز شدم و در برابر چشمان متعجب ابوالفضل خجالت کشیدم به احساسم اعتراف کنم که بی‌صدا پرسیدم: «پس می‌تونم یه بار دیگه...» نشد حرف دلم را بزنم، سرم از شرم به زیر افتاد و او حرف دلش را زد: «می‌خواهی به خاطرش اینجا بمونی؟» دیگر پدر و مادری در ایران نبود که به هوای حضورشان برگردم، برادرم اینجا بود و حس حمایت مصطفی را دوست داشتم که از زبانش حرف زد: «دیروز بهم گفت به خاطر اینکه معلوم نیس سوریه چه خبر میشه با رفتنم مخالفت نمی‌کنه!» که ابوالفضل خندید و رندانه به میان حرفم آمد: «پس خواستگاری هم کرده!» تازه حس

می کرد بین دل ما چه گذشته که از روی صندلی بلند شد، دور اتاق چرخ می زد و با شیطننت نتیجه گرفت: «البته این یکی با اون یکی خیلی فرق داره! اون مزدور آمریکا بود، این مدافع حرم!» سپس به سمتم چرخید و مثل همیشه صادقانه حرف دلش را زد: «حرف درستی زده. بین شما هر چی بوده، موندن تو اینجا عاقلانه نیست، باید برگردی ایران! اگه خواست می-تونه بیاد دنبالت.» از سردی لحنش دلم یخ زد، دنبال بهانه‌ای ذهنم به هر طرف می‌دوید و کودکانه پرسیدم: «به مادرش خبر دادی؟ کی می‌خواد اونو برگردونه خونه‌شون داریا؟ کسی جز ما خبر نداره!» مات چشمانم مانده و می‌دید اینبار واقعاً عاشق شده‌ام و پای جانم درمیان بود که بی‌ملاحظه تکلیفم را مشخص کرد: «من اینجا مراقبش هستم، پول بلیط دیشبم باهاش حساب می‌کنم، برا تو هم به بچه‌ها گفتم بلیط گرفتن با پرواز امروز بعد از ظهر میری تهران ان شاءالله!» دیگر حرفی برای گفتن نمانده و او مصمم بود خواهرش را از سوریه خارج کند که حتی فرصت نداد مصطفی را ببینم و از همان بیمارستان مرا به فرودگاه برد. ساعت سالن فرودگاه دمشق روی چشمم رژه می‌رفت، هر ثانیه یک صحنه از صورت مصطفی را می‌دیدم و یک گوشه دلم از دوری‌اش آتش می‌گرفت. تهران با جای خالی پدر و مادرم تحمل کردنی نبود، دلم می‌خواست همینجا پیش برادرم بمانم و هر چه می‌گفتم راضی نمی‌شد که زنگ موبایلش فرشته نجاتم شد.

به نیمرخ صورتش نگاه می‌کردم که هر لحظه سرخ‌تر می‌شد و دیگر کم آورده بود که با دست دیگر پیشانی‌اش را گرفت و به شدت فشار داد. از اینهمه آشفتگی‌اش نگران شدم، نمی‌فهمیدم از آن طرف خط چه می‌شنود که صدایش در سینه ماند و فقط یک کلمه پاسخ داد: «باشه!» و ارتباط را قطع کرد. منتظر حرفی نگاهش می‌کردم و نمی‌دانستم نخ این خبر هم به کلاف دیوانگی سعد می‌رسد که از روی صندلی بلند شد، نگاهش به تابلوی اعلان پرواز ماند و انگار این پرواز هم از دستش رفته بود که نفرینش را حواله جسد سعد کرد. زیر لب گفت و خیال کرد من نشنیده‌ام، اما به خوبی شنیده و دوباره ترسیده بودم که از جا پریدم و زیرگوشش پرسیدم: «چی شده ابوالفضل؟» فقط نگاهم می‌کرد، مردمک چشمانش به لرزه افتاده و نمی‌خواست دل من را بلرزاند که حرفش را خورد و برایم دلبری کرد: «مگه نمی‌خواستی بمونی؟ این بلیطت هم سوخت!» باورم نمی‌شد طلسم ماندنم شکسته باشد که ناباورانه لبخندی زدم و او می‌دانست پشت این ماندن چه خطری پنهان شده که پیشانی بلندش خط افتاد و صدایش گرفت: «برمی‌گردیم بیمارستان، این پسره رو می‌رسونیم داریا.» ساعتی پیش از مصطفی دورم کرده و دوباره می‌خواست مرا به بیمارستان برگرداند که فقط حیرت‌زده نگاهش می‌کردم. به سرعت به راه افتاد و من دنبالش می‌دویدم و بی‌خبر اصرار می‌کردم: «خب به من بگو چی شده! چرا داریم برمی‌گردیم؟» دلش

مثل دریا بود و دوست داشت دردها را به تنهایی تحمل کند که به سمت خط تاکسی رفت و پاسخ پریشانی‌ام را به شوخی داد: «الهی بمیرم، چقدرم تو ناراحت شدی!» و می‌دیدم نگاهش از نگرانی مثل پروانه دورم می‌چرخد که شربت شیرین ماندن در سوریه به کام دلم تلخ شد. تا رسیدن به بیمارستان با موبایلش مدام پیام رد و بدل می‌کرد و هر چه پاپیچش می‌شدم فقط با شیطنت از پاسخ سوالم طفره می‌رفت تا پشت در اتاق مصطفی که هاله‌ای از اخم خنده‌اش را برد، دلنگران نگاهم کرد و به التماس افتاد: «همینجا پشت در اتاق بمون!» و خودش داخل رفت. نمی‌دانستم چه خبری شنیده که با چند دقیقه آشنایی، مصطفی محرم است و خواهرش نامحرم و دیگر می‌ترسد تنهاییم بگذارد. همین که می‌توانستم در سوریه بمانم، قلبم قرار گرفته و آشوب جانم حس مصطفی بود که نمی‌دانستم برادرم در گوشش چه می‌خواند. در خلوت راهروی بیمارستان خاطره خبر دیروز، خانه خیالم را به هم زد و دوباره در عزای پدر و مادرم به گریه افتادم که ابوالفضل در را باز کرد، چشمان خیسم زبانش را بست و با دست اشاره کرد داخل شوم. تنها یک روز بود مصطفی را ندیده و حالا برای دیدنش دست و پای دلم را گم کرده بودم که چشمم به زیر افتاد و بی‌صدا وارد شدم. سکوت اتاق روی دلم سنگینی می‌کرد و ظاهراً حرف‌های ابوالفضل

دل مصطفی را سنگین تر کرده بود که زیر ماسک اکسیژن، لب‌هایش بی-حرکت مانده و همه احساسش از آسمان چشمان روشنش می‌بارید. روی گونه‌اش چند خط خراش افتاده بود، گردنش پانسمان شده و از ضخامت زیر لباس آبی آسمانی‌اش پیدا بود قفسه سینه‌اش هم باندپیچی شده است که به سختی نفس می‌کشید. زیر لب سلام کردم و او جانی به تنش نبود که با اشاره سر پاسخم را داد و خیره به خیزی چشمانم نگاهش از غصه آتش گرفت. ابوالفضل با صمیمیتی عجیب لب تختش نشست و انگار حرف‌هایشان را با هم زده بودند که نتیجه را شمرده اعلام کرد: «من از ایشون خواستم بقیه مدت درمان‌شون رو تو خونه باشن!» سپس دستش را به آرامی روی پای مصطفی زد و با مهربانی خبر داد: «الانم کارای ترخیص‌شون رو انجام میدم و می‌بریم‌شون داریا!» مصطفی در سکوت، تسلیم تصمیم ابوالفضل نگاهش می‌کرد و ابوالفضل واقعاً قصد کرده بود دیگر تنه‌ایم نگذارد که زیر گوش مصطفی حرفی زد و از جا بلند شد. کنارم که رسید لحظه‌ای مکث کرد و دلش نیامد بی‌هیچ حرفی تنه‌ایم بگذارد که برادرانه تمنا کرد: «همینجا بمون، زود برمی‌گردم!» و به سرعت از اتاق بیرون رفت و در را نیمه رها کرد. از نگاه مصطفی که دوباره نگران ورود غریبه‌ای به سمت در می‌دوید، فهمیدم ابوالفضل مرا به او سپرده که پشت پرده‌ای از شرم پنهان شدم. ماسک را از روی صورتش پایین آورد، لب‌هایش

از تشنگی و خونریزی، خشک و سفید شده و با همان حال، مردانه حرف زد: «انتقام خون پدر و مادرتون و همه اونایی که دیروز تو زینبیه پَرپر شدن، از این نامسلمونا می‌گیریم!» نام پدر و مادرم کاسه چشمم را از گریه لبالب کرد و او همچنان لحنش برایم می‌لرزید: «برادرتون خواستن یه مدت دیگه پیش ما بمونید! خودتون راضی هستید؟» نگاهم تا آسمان چشمش پر کشید و دیدم به انتظار آمدنم محو صورتم مانده و پلکی هم نمی‌زند که به لکنت افتادم: «برا چی؟» باور نمی‌کردم ابوالفضل مرا دوباره به این جوان سنی سوری سپرده باشد و او نمی‌خواست رازی که برادرم به دلش سپرده، برملا کند که به زحمت زمزمه کرد: «خودشون می‌دونن...» و همین چند کلمه، زخم‌های قفسه سینه و گردنش را آتش زد که چشمانش را از درد در هم کشید، لحظه‌ای صبر کرد تا نفسش برگردد و دوباره منت حرف دلم را کشید: «شما راضی هستید؟» نمی‌دانست عطر شب‌بوهای حیاط و آرامش آن خانه رؤیای شیرین من است که به اشتیاق پاسخم نگاهش می‌تپید و من همه احساسم را با پرسشی پنهان کردم: «زحمت‌تون همیشه؟» برای اولین بار حس کردم با چشمانش به رویم خندید و او هم می‌خواست این خنده را پنهان کند که نگاهش مقابل پایم زانو زد و لحنش غرق محبت شد: «رحمته خواهرم!» در قلب‌مان غوغایی شده و دیگر می‌ترسیدیم حرفی بزنیم مبادا آهنگ احساس‌مان شنیده شود که تا آمدن ابوالفضل هر دو در

سکوتی ساده سر به زیر انداختیم. ابوالفضل که آمد، از اتاق بیرونش کشیدم و التماسش کردم: «چرا می‌خواهی من برگردم اونجا؟» دلشوره‌اش را به شیرینی لبخندی سپرد و دیگر حال شیطنت هم برایش نمانده بود که با آرامشی ساختگی پاسخ داد: «اونجا فعلاً برات امن‌تره!» و خواستم دوباره اصرار کنم که هر دو دستم را گرفت و حرف آخرش را زد: «چیزی نپرس عزیزم، به وقتش همه چی رو برات می‌گم.» و دیگر اجازه نداد حرفی بزنم، لباس مصطفی را تنش کرد و از بیمارستان خارج شدیم. تا رسیدن به داریا سه بار اتومبیلش را با همکارانش عوض کرد، کل غوطه غربی دمشق را دور زد و مسیر ۲۰ دقیقه‌ای دمشق تا داریا را یک ساعت طول داد تا مطمئن شود کسی دنبال مان نیاید و در حیاط خانه اجازه داد از ماشین پیاده شوم. حال مادرش از دیدن وضعیت مصطفی به هم خورد و ساعتی کشید تا به کمک خوش‌زبانی‌های ابوالفضل که به لهجه خودشان صحبت می‌کرد، آرامش کنیم. صورت مصطفی به سفیدی ماه می‌زد، از شدت ضعف و درد، پیشانی‌اش خیس عرق شده بود و نمی‌توانست سر پا بایستد که تکیه به دیوار چشمانش را بست. کنار اتاقش برایش بستری آماده کردیم، داروهایش را ابوالفضل از داروخانه بیمارستان خریده و هنوز کاری مانده بود و نمی‌خواست من دخالت کنم که رو به مادرش خبر داد: «من خودم برای تعویض پانسمانش میام مادر!» و بلافاصله آماده رفتن شد. همراهش از اتاق خارج

شدم، پشت در حیاط دوباره دستم را گرفت که انگار دلش نمی‌آمد دیگر رهایم کند. با نگاه نگرانش صورتم را در آغوش چشمانش کشید و با بی-قراری تمنا کرد: «زینب جان! خیلی مواظب خودت باش، من مرتب میام بهت سر می‌زنم!» دلم می‌خواست دلیل اینهمه دلهره را برایم بگوید و او نه فقط نگران جانم که دلواپس احساسم بود و بی‌پرده حساب دلم را تسویه کرد: «خیلی اینجا نمی‌مونی، ان شاءالله این دوره مأموریتیم که تموم شد با خودم می‌برمت تهران!» و ظاهراً همین توصیه را با لحنی جدی‌تر به مصطفی هم کرده بود که روی نجابتش پرده‌ای از سردی کشید و دیگر نگاهم نکرد.

کمتر از اتاقش خارج می‌شد مبادا چشمانم را ببیند و حتی پس از بهبودی و رفتن به مغازه، دیگر برایم پارچه‌ای نیاورد تا تمام روزه‌های احساسش را به روی دلم ببندد. اگر گاهی با هم روبرو می‌شدیم، از حرارت دیدارم صورتش مثل گل سرخ می‌شد، به سختی سلام می‌کرد و آشکارا از معرکه عشقش می‌گریخت. ابوالفضل هر از گاهی به داریا سر می‌زد و هر بار با وعده اتمام مأموریت و برگشتنم به تهران، تار و پود دلم را می‌لرزاند و چشمان مصطفی را در هم می‌شکست و هیچکدام خبر نداشتیم این قائله به این زودی‌ها تمام نمی‌شود که گره فتنه سوریه هر روز کورتر می‌شد.

کشتار مردم حمص و قتل عام خانوادگی روستاهای اطراف، عادت روزانه ارتش آزاد شده بود تا ۶ ماه بعد که شبکه سعودی العربیه اعلام کرد عملیات آتشفشان دمشق با هدف فتح پایتخت توسط ارتش آزاد به زودی آغاز خواهد شد. در فاصله ۱۰ کیلومتری دمشق، در گرمای اواخر تیرماه تنم از ترس حمله تروریست‌های ارتش آزاد می‌لرزید، چند روزی می‌شد از ابوالفضل بی‌خبر بودم که شب تا صبح پرپر زدم و همین بی‌قراری‌ام یخ رفتار مصطفی را آب کرده بود که دور اتاق می‌چرخید و با هر کسی تماس می‌گرفت بلکه خبری از دمشق بگیرد تا ساعتی بعد که خبر انفجار ساختمان امنیت ملی سوریه کار دلم را تمام کرد. وزیر دفاع و تعدادی از مقامات سوریه کشته شدند و هنوز شوک این خبر تمام نشده، رفقای مصطفی خبر دادند نیروهای ارتش آزاد به زینبیه رسیده و می‌دانستم برادرم از مدافعان حرم است که دیگر پیراهن صبور می‌پاره شد و مقابل چشمان مصطفی و مادرش مظلومانه به گریه افتادم. طاقت از دست دادن برادرم را نداشتم که با اشک- هایم به مصطفی التماس می‌کردم: «تورو خدا پیداش کنید!» بی‌قراری‌هایم صبرش را تمام کرده و تماس‌هایش به جایی نمی‌رسید که به سمت در رفت و من دنبالش دویدم: «کجا میرید؟» دستش به طرف دستگیره رفت و با لحنی گرفته حال خرابش را نشانم داد: «اینجا موندنم فایده نداره.» مادرش مات رفتنش مانده و من دو بار قامت غرق خورش را دیده بودم و

دیگر نمی‌خواستم پیکر پَرپَرش را ببینم که قلبم به تپش افتاد. دل مادرش بزرگتر از آن بود که مانع رفتنش شود، اشکش را با چند بار پلک زدن مهار کرد و دل کوچک من بال بال می‌زد: «اگه رسیدن اینجا ما چیکار کنیم؟» از صدایم تنهایی می‌بارید و خبر زینبیه رگ غیرتش را بریده بود که از من هم دل برید: «من سنی‌ام، اما یه عمر همسایه سیده زینب بودم، نمی‌تونم اینجا بشینم تا حرم بیفته دست اون کافرا!» در را گشود و دلش پیش اشک‌هایم جا مانده بود که دوباره به سمتم چرخید و نشد حرف دلش را بزند. نگاهش از کنار صورتم تا چشمان صبور مادرش رفت و با همان نگاه نگران سفارش این دختر شیعه را کرد: «مامان هر اتفاقی افتاد نذارید کسی بفهمه شیعه‌اس یا ایرانیه!» و می‌ترسید این اشک‌ها پای رفتنش را بلرزاند که دیگر نگاهم نکرد و از خانه خارج شد. او رفت و دل مادرش متلاشی شده بود که پشت سرش به گریه افتاد و من می‌ترسیدم دیگر نه ابوالفضل نه او را ببینم که از همین فاصله دخیل ضریح حضرت زینب ع شدم. تلوزیون سوریه فقط از نبرد حمص و حلب می‌گفت، ولی از دمشق و زینبیه حرفی نمی‌زد و از همین سکوت مطلق حس می‌کردم پایتخت سوریه از آتش ارتش آزاد گُر گرفته که از ترس سقوط داریا تب کردم. اگر پای تروریست‌ها به داریا می‌رسید، من با این زن سالخورده در این تنهایی چه می‌کردم و انگار قسمت نبود این ترس تمام شود که صدای تیراندازی هم

به تنهایی مان اضافه شد. باورمان نمی‌شد به این سرعت به داریا رسیده باشند و مادرش می‌دانست این خانه با تمام خانه‌های شهر تفاوت دارد که در و پنجره‌ها را از داخل قفل کرد. در این خانه دختری شیعه پنهان شده و امانت پسرش بودم که مرتب دور سرم آیت الکرسی می‌خواند و یک نفس نجوا می‌کرد: «فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ.» و من هنوز نمی‌دانستم از ترس چه تهدیدی ابوالفضل حاضر نشد تنها راهی ایرانم کند که دوباره در این خانه پنهانم کرد. حالا نه ابوالفضل بود و نه مصطفی که از ترس اسارت به دست تروریست‌های ارتش آزاد جانم به لبم رسیده و با اشکم به دامن همه ائمه علیهم‌السلام چنگ می‌زدم تا معجزه‌ای شود که در خانه به رویمان گشوده شد. مصطفی برگشته بود، با صورتی که دیگر آرامشی برایش نمانده و چشمانی که از غصه به خون نشسته بود. خیره به من و مادرش از دری که به روی خودمان قفل کرده بودیم، حس کرد تا چه اندازه وحشت کردیم که نگاهش در هم شکست و من نفهمیدم خبری ندارد که با پرسش بی‌پاسخم آتشش زدم: «پیداش کردید؟» همچنان صدای تیراندازی شنیده می‌شد و او جوابی برای اینهمه چشم‌انتظاری‌ام نداشت که با شرمندگی همین تیرها را بهانه کرد: «خروجی شهر درگیری شده بود، برا همین برگشتم.» این بی‌خبری دیگر داشت جانم را می‌گرفت و امانت ابوالفضل پای رفتنش را سست کرده بود که لحنش هم مثل نگاهش به

زیر افتاد: «اگه براتون اتفاقی می افتاد نمی تونستم جواب برادرتون رو بدم!» مادرش با دلواپسی پرسید: «وارد داریا شدن؟» پایش پیش نمی رفت جلوتر بیاید و دلش پیش زینبیه مانده بود که همانجا روی زمین نشست و یک کلمه پاسخ داد: «نه هنوز!» و حکایت به همینجا ختم نمی شد که با ناامیدی به قفل در نگاه کرد و صدایش را به سختی شنیدم: «خونه شیعه های اطراف دمشق رو آتیش می زنن تا مجبور شن فرار کنن!» سپس سرش به سمت چرخید و دیدم قلب نگاهش برایم به تپش افتاده که خودم دست دلش را گرفتم: «نمی دارم کسی بفهمه من شیعه ام!» و او حرف دیگری روی دلش سنگینی می کرد و همین حرف حالش را زیر و رو کرده بود که کلماتش به هم پیچید: «شما ژنرال سلیمانی رو می شناسید؟» نام او را چند بار از ابوالفضل شنیده و می دانستم برای آموزش نیروهای سوری به دمشق آمده که تنها نگاهش کردم و او خبر تلخش را خلاصه کرد: «میگن تو انفجار دمشق شهید شده!» قلبم طوری به قفسه سینه کوبیده شد که دلم از حال رفت. می دانستم از فرماندهان سپاه است و می ترسیدم شهادتش کار نیروهای ایرانی را یکسره کند که به نفس نفس افتادم: «بقیه ایرانی ها چی؟» و خبر مصطفی فقط همین بود که با ناامیدی سری تکان داد و ساکت شد. با خبر شهادت سردار سلیمانی، فاتحه ابوالفضل و دمشق و داریا را یکجا خواندم که مصطفی با قامت بلندش قیام کرد. نگاهش خیره به

موبایلش مانده بود، انگار خبر دیگری خانه خرابش کرده و این امانت دست و بالش را بسته بود که به اضطرار افتاد: «بچه‌ها خبر دادن ممکنه بیان سمت حرم سیده سکینه!» برای اولین بار طوری به صورتم خیره شد که خشکم زد و آنچه دلش می‌خواست بشنود، گفتم: «شما برید حرم، هیچ اتفاقی برا من نمیفته!» و دل مادرش هم برای حرم می‌لرزید که تلاش می‌کرد خیال پسرش را راحت کند و راحت نمی‌شد که آخر قلبش پیش من ماند و جسمش از خانه بیرون رفت. سه روز، تمام درها را از داخل قفل کرده بودیم و فقط خدا را صدا می‌زدیم تا به فریاد مردم مظلوم سوریه برسد. صدای تیراندازی هرازگاهی شنیده می‌شد، مصطفی چندبار در روز به خانه سر می‌زد و خبر می‌داد تاخت و تاز تروریست‌ها در داریا به چند خیابان محدود شده و هنوز خبری از دمشق و زینبیه نبود که غصه ابوالفضل قاتل جانم شده بود. تلوزیون سوریه تنها از پاکسازی حلب می‌گفت و در شبکه سعودی العربیه جشن کشته شدن سردار سلیمانی بر پا بود، دمشق به دست ارتش آزاد افتاده و جانشینی هم برای بشار اسد تعیین شده بود. در همین وحشت بی‌خبری، روز اول ماه رمضان رسید و ساعتی به افطار مانده بود که کسی به در خانه زد. مصطفی کلید همراهش بود و مادرش هر لحظه منتظر آمدنش که خیالبافی کرد: «شاید کلیدش رو جا گذاشته!» رمقی به زانوان بیمارش نمانده و دلش نیامد من را پشت در بفرستد که خودش تا

حیاط لنگید و صدا رساند: «کیه؟» که طنین لحن گرم ابوالفضل تنم را لرزاند: «مزاحم همیشگی! در رو باز کنید مادر!» تا او برسد قفل در را باز کند، پابره‌نه تا حیاط دویدم و در همان پاشنه در، برادرم را مثل جانم در آغوش کشیدم. وحشت اینهمه تنهایی را بین دستانش گریه می‌کردم و دلواپس حرم بودم که بی‌صبرانه پرسیدم: «حرم سالمه؟» تروریست‌های تکفیری را به چشم خودش در زینبیه دیده و هول جسارت به حرم به دلش مانده بود که غیرتش قد علم کرد: «مگه ما مرده بودیم که دستشون به حرم برسه؟» لباسش هنوز خاکی و از چشمان زیبایش خستگی می‌بارید و با همین نگاه خسته دنبال مصطفی می‌گشت که فرق سرم را بوسید و زیر گوشم شیطنت کرد: «مگه من تو رو دست این پسره نسپرده بودم؟ کجا گذاشته رفته؟» مادر مصطفی همچنان قربان قد و بالای ابوالفضل می‌رفت که سالم برگشته و ابوالفضل پشت این شوخی، حقیقتاً نگران مصطفی شده بود و می‌دانست ردش را کجا بزند که زیر لب پرسید: «رفته زینبیه؟» پرده اشک شوقی که چشمم را پوشانده بود با سرانگشتم کنار کشیدم و شیدایی این جوان سنی را به چشم دیده بودم که شهادت دادم: «می‌خواست بره، ولی وقتی دید داریا درگیری شده، همینجا موند تا مراقب من باشه!» بی‌صدا خندید و انگار نه انگار از یک هفته جنگ شهری برگشته که دوباره سر به سرم گذاشت: «خوبه بهش سفارش کرده بودم، وگرنه الان تا حلب رفته

بود!» مادر مصطفی مدام تعارف می کرد ابوالفضل داخل شود و عذر غیبت پسرش را با مهربانی خواست: «رفته حرم سیده سکینه!» و دیگر در برابر او نمی توانست شیطنت کند که با لهجه شیرین عربی پاسخ داد: «خدا حفظش کنه، شما اهل سنت که تو داریا هستید، ما خیالمون از حرم حضرت سکینه ع راحت!» با متانت داخل خانه شد و نمی فهمیدم با وجود شهادت سردار سلیمانی و آشوبی که به جان دمشق افتاده، چطور می تواند اینهمه آرام باشد و جرأت نمی کردم حرفی بزنم مبادا حالش را به هم بریزم. مادر مصطفی تماس گرفت تا پسرش برگردد و به چند دقیقه نرسید که مصطفی برگشت. از دیدن ابوالفضل چشمان روشنش مثل ستاره می درخشید و او هم نگران حرم بود که سراغ زینبیه را گرفت و ابوالفضل از تمام تلخی این چند روز، تنها چند جمله گفت: «درگیری ها خونه به خونه بود، سختی کارم همین بود که هنوز مردم تو خونه ها بودن، ولی الان زینبیه پاکسازی شده. دمشق هم ارتش تقریباً کنترل کرده، فقط رو بعضی ساختمان ها هنوز تک تیراندازشون هستن.» و سوالی که من روی پرسیدنش را نداشتم مصطفی بی مقدمه پرسید: «راسته تو انفجار دمشق حاج قاسم شهید شده؟» که گلوی ابوالفضل از غیرت گرفت و خنده ای عصبی لب هایش را گشود: «غلط زیادی کردن!» و در همین مدت سردار سلیمانی را دیده بود که به عشق سربازی اش سینه سپر کرد: «نفس این تکفیری ها رو حاج قاسم گرفته، تو

جلسه با ژنرال‌های سوری یجوری صحبت کرد که روحیه ارتش زیر و رو شد و دمشق بازی باخته رو برد! الان آموزش کل نیروهای امنیتی سوریه با ایران و سردار همدانی و به خواست خدا ریشه‌شون رو خشک می‌کنیم!» ابوالفضل از خستگی نفس کم آورده و دلش از غصه غربت سوریه می‌سوخت که همچنان می‌گفت: «از هر چهار تا مرز اردن و لبنان و عراق و ترکیه، تروریست‌ها وارد سوریه میشن و ارتش درگیره! همین مدت خیلی‌ها رو که دستگیر کردن اصلاً سوری نبودن!» سپس مستقیم به چشمان مصطفی نگاه کرد و با خنده تلخی خبر داد: «تو درگیری‌های حلب وقتی جنازه تروریست‌ها رو شناسایی می‌کردن، چندتا افسر ترکیه‌ای و سعودی هم قاطی‌شون بودن. حتی یکی‌شون پیش‌نماز مسجد ریاض بود، اومده بوده سوریه بجنگه!» از نگاه نگران مصطفی پیدا بود از این لشگرکشی جهانی ضد کشورش ترسیده که نگاهش به زمین فرو رفت و آهسته گفت: «پادشاه عربستان داره پول جمع می‌کنه که این حرومزاده‌ها رو بیشتر تجهیز کنه!» و دیگه کاسه صبر مادرش هم سر رفته بود که مظلومانه از ابوالفضل پرسید: «میگن آمریکا و اسرائیل می‌خوان به سوریه حمله کنن، راسته؟» و احتمال همین حمله دل ابوالفضل را لرزاندن بود که لحظه‌ای ماتش برد و به تنهایی مرد هر دردی بود که دلبرانه خندید و خاطرش را تخت کرد: «نه مادر! اینا از این حرفا زیاد می‌زنن!» سپس چشمانش

درخشید و از لب‌هایش عصاره عشقش چکید: «اگه همه دنیا بخوان سوره رو از پا دربیارن، حاج قاسم و ما سربازای سیدعلی مثل کوه پشت‌تون وایسادی! اینجا فرماندهی با حضرت زینب علیها السلام! آمریکا و اسرائیل و عربستان کی هستن که بخوان غلط زیادی کنن!» و با همین چند کلمه کاری کرد که سر مصطفی بالا آمد و دل خودش دریای درد بود که لحنش گرفت: «ظاهراً ارتش تو داریا هم چندتاشون رو گرفته.» و دیگه داریا هم امن نبود که رو به مصطفی بی‌ملاحظه حکم کرد: «باید از اینجا برید!» نگاه ما به دهانش مانده و او می‌دانست چه آتشی زیر خاکستر داریا مخفی شده که محکم ادامه داد: «ان شاءالله تا چند روز دیگه وضعیت زینبیه تثبیت میشه، براتون یه جایی می‌گیرم که بیاید اونجا.» به قدری صریح صحبت کرد که مصطفی زبانش بند آمد و ابوالفضل آخر این قصه را دیده بود که با لحنی نرم‌تر توضیح داد: «می‌دونم کار و زندگی تون اینجاس، ولی دیگه صلاح نیس تو داریا بمونید!» بوی افطاری در خانه پیچیده و ابوالفضل عجله داشت به زینبیه برگردد که بلافاصله از جا بلند شد. شاید هم حس می‌کرد حال همه را بهم ریخته که دیگه منتظر پاسخ کسی نشد، با خداحافظی ساده‌ای از اتاق بیرون رفت و من هنوز تشنه چشمانش بودم که دنبالش دویدم. روی ایوان تا کفشش را می‌پوشید، با بی‌قراری پرسیدم: «چرا باید بریم؟» قامتش راست شد، با نگاهش روی صورتم گشت و اینبار

شیطنتی در کار نبود که رک و راست پاسخ داد: «زینب جان! شرایط اونجوری که من فکر می‌کردم نشد. مجبور شدم تو این خونه تنهات بذارم، ولی حالا...» که صدای مصطفی خلوت‌مان را به هم زد: «شما اگه می‌خواید خواهرتون رو ببرید، ما مزاحمتون نمیشیم.» به سمت مصطفی چرخیدم، چشمانش سرد و ساکت به چهره ابوالفضل مانده و از سرخی صورتش حرارت احساسش پیدا بود. ابوالفضل قدمی را که به سمت پله‌های ایوان رفته بود به طرف او برگشت و با دلخوری پرسید: «یعنی دیگه نمی‌خواهی کمک کنی؟» مصطفی لحظه‌ای نگاهش به سمت چشمان منتظرم کشیده شد و در همان یک لحظه دیدم ترس رفتنم دلش را زیر و رو کرده که صدایش پیش برادرم شکست: «وقتی خواهرتون رو ببرید زینبیه پیش خودتون، دیگه به من نیازی ندارید!» و انگار دست ابوالفضل را رد می‌کرد تا پای دل مرا پیش بکشد بلکه حرفی از آمدنش بزنم و ابوالفضل دستش را خوانده بود که رو به من دستور داد: «زینب جان یه لحظه برو تو اتاق!» لحنش به حدی محکم بود که خماری خیالم از چشمان مصطفی پرید و من ساکت به اتاق برگشتم. مادر مصطفی هنوز در حیرت حرف ابوالفضل مانده و هیچ حسی حریف مهربانی‌اش نمی‌شد که رو به من خواهش کرد: «دخترم به برادرت بگو افطار بمونه!» و من مات رفتار ابوالفضل دور خودم می‌چرخیدم که مصطفی وارد شد. انگار در تمام این اتاق فقط چشمان مرا

می‌دید که تنها نگاهم می‌کرد و با همین نگاه، چشمانم از نفس افتاد و او یک جمله از دهان دلش پرید: «من پا پس نکشیدم، تا هر جا لازم باشه باهاتون میام!» کلماتش مبهم بود و خودش می‌دانست آتش عشقم چطور به دامن دلش افتاده که شب‌نم شرم روی پیشانی‌اش نم زد و پاسخ تعجب مادرش را با همان صدای گرفته داد: «ان شاءالله هر وقت برادرشون گفتن میریم زینبیه.» و پیش از آنکه زینبیه به آرامش برسد، فتنه سوریه طوری به هم پیچید که انبار باروت داریا یک شبه منفجر شد.

ارتش آزاد هنوز وارد شهر نشده و تکفیری‌هایی که از قبل در داریا لانه کرده بودند، با اسلحه به جان مردم افتادند. مصطفی در حرم حضرت سکینه علیها السلام بود و صدای تیراندازی از تمام شهر شنیده می‌شد. ابوالفضل مرتب تماس می‌گرفت هر چه سریعتر از داریا خارج شویم، اما خیابان‌های داریا همه میدان جنگ شده و مردم به حرم حضرت سکینه علیها السلام پناه می‌بردند. مسیر خانه تا حرم طولانی بود و مصطفی می‌ترسید تا برسد دیر شده باشد که سیدحسن را دنبال ما فرستاد. صورت خندان و مهربان این جوان شیعه، از وحشت هجوم تکفیری‌ها به شهر، دیگر نمی‌خندید و التماس‌مان می‌کرد زودتر آماده حرکت شویم. خیابان‌های داریا را به سرعت می‌پیمود و هر لحظه باید به مصطفی حساب پس می‌داد چقدر تا حرم مانده و تماس

آخر را نیمه رها کرد که در پیچ خیابان، سه نفر مسلح راهمان را بستند. تمام تنم از ترس سر شده بود، مادر مصطفی دستم را محکم گرفته و به خدا التماس می کرد این امانت را حفظ کند. سیدحسن به سرعت دنده عقب گرفت و آنها نمی خواستند این طعمه به همین راحتی از دستشان برود که هر چهار چرخ را به گلوله بستند. ماشین به ضرب کف آسفالت خیابان خورد و قلب من از جا کنده شد که دیگر پای فرارمان بسته شده بود. چشمم به مردان مسلحی که به سمت من می آمدند، مانده و فقط ناله مادر مصطفی را می شنیدم که خدا را صدا می زد و سیدحسن وحشتزده سفارش می کرد: «خواهرم! فقط صحبت نکنید، از لهجه تون می فهمن سوری نیستید!» و دیگر فرصت نشد وصیتش را تمام کند که یکی با اسلحه به شیشه سمت سیدحسن کوبید و دیگری وحشیانه در را باز کرد. نگاه مهربانش از آینه التماس می کرد حرفی نزنم و آنها طوری پیراهنش را کشیدند که تا روی شانه پاره شده و با صورت زمین خورد. دیگر او را نمی دیدم و فقط لگد وحشیانه تکفیریها را می دیدم که به پیکرش می کوبیدند و او حتی به اندازه یک نفس، ناله نمی زد. من در آغوش مادر مصطفی نفسم بند آمده و رحمی به دل این حیوانات نبود که با عربده در عقب را باز کردند، بازویش را با تمام قدرت کشیدند و نمی دیدند زانوانش حریف سرعت آنها نمی شود که روی زمین بدن سنگینش را می کشیدند و او از درد و وحشت ضجه می زد.

کار دلم از وحشت گذشته بود که مرگم را به چشم می‌دیدم و حس می‌کردم قلبم از شدت تپش در حال متلاشی شدن است. وحشتزده خودم را به سمت دیگر ماشین می‌کشیدم و باورم نمی‌شد اسیر این تروریست‌ها شده باشم که تمام تنم به رعشه افتاده و فقط خدا را صدا می‌زدم بلکه معجزه‌ای شود که هیولای تکفیری در قاب در پیدا شد و چشمانش به صورتم چسبید. اسلحه را به سمتم گرفته و نعره می‌زد تا پیاده شوم و من مثل جنازه‌ای به صندلی چسبیده بودم که دستش را به سمتم بلند کرد. با پنجه‌های درشتش سرشانه مانتو و شالم را با هم گرفت و با قدرت بدنم را از ماشین بیرون کشید که دیدم سیدحسن زیر لگد این وحشی‌ها روی زمین نفس نفس می‌زند و با همان نفس بریده چشمش دنبال من بود. خودش هم شیعه بود و می‌دانست سوری بودنش شیعه بودنش را پنهان می‌کند و نگاهش برای من می‌لرزید مبادا زبانم سرم را به باد دهد. مادر مصطفی گوشه خیابان افتاده و فقط ناله "یاالله" جانشوزش بلند بود و به هر زبانی التماس‌شان می‌کرد دست سر از ما بردارند. یکی‌شان به صورتم خیره مانده بود و نمی‌دانستم در این رنگ پریده و چشمان وحشتزده چه می‌بیند که دیگری را صدا زد. عکسی را روی موبایل نشان داد و انگار شک کرده بود که سرم فریاد کشید: «اهل کجایی؟» لب و دندانم از ترس به هم می‌خورد و سیدحسن فهمیده بود چه خبر شده که از همان روی خاک صدای ضعیفش

را بلند کرد: «خاله و دختر خاله‌ام هستن. لاله، نمی‌تونه حرف بزنه!»
چشمانم تا صورتش دوید و او همچنان می‌گفت: «داشتم می‌بردم‌شون
دکتر. خاله‌ام مریضه.» و نمی‌دانم چه عکسی در موبایلش می‌دید که دوباره
مثل سگ بو کشید: «ایرانی هستی؟» یکی با اسلحه بالای سر سیدحسن
مراقبش بود و دو نفر، تن و بدن لرزانم را به صلابه کشیده بودند و من
حقیقتاً از ترس لال شده بودم که با ضربان نفس‌هایم به گریه افتادم. مادر
مصطفی خودش را روی زمین به سمت پای‌شان کشید و مادرانه التماس
کرد: «دخترم لاله! اگه بترسه، تشنج می‌کنه! بهش رحم کنید!» و رحم از
روح پلیدشان فرار کرده بود که به سرعت برگشت و با همان ضرب به
سرش لگدی کوبید که از پشت به زمین خورد. به‌نظرم استخوان سینه
سیدحسن شکسته بود که به سختی نفس می‌کشید و با همان نفس
شکسته برایم سنگ تمام گذاشت: «بذارید خاله و دخترخاله‌ام برن خونه،
من می‌مونم!» که اسلحه را روی پیشانی‌اش فشار داد و وحشیانه نعره زد
: «این دختر ایرانیه؟» آینه چشمان سیدحسن را حریری از اشک پوشانده و
دیگر برای نجاتم التماس می‌کرد: «ما اهل داریا هستیم!» و باز هم حرفش
را باور نکردند که به رویم خنجر کشید. تپش‌های قلب ابوالفضل و مصطفی
را در سینه‌ام حس می‌کردم و این خنجر قرار بود قاتل من باشد که قلبم از
تپش افتاد و جریان خون در رگ‌هایم بند آمد. مادر مصطفی کمرش به

زمین چسبیده و می‌شنیدم با آخرین نفسش زیر لب ذکری می‌خواند، سیدحسن سینه‌اش را به زمین فشار می‌داد بلکه قدری بدنش را تکان دهد و از شدت درد دوباره در زمین فرو می‌رفت. قاتلم قدمی به سمتم آمد، خنجرش را روبروی دهانم گرفت و عربده کشید: «زبونت رو در بیار ببینم لالی یا نه؟» تمام استخوان‌های تنم می‌لرزید، بدنم به کلی سُست شده بود و خنجرش به نزدیکی لب‌هایم رسیده بود که زیر پایم خالی شد و با پهلو زمین خوردم. دیگر حسی به بدنم نمانده بود، انگار سختی جان کندن را تجربه می‌کردم و می‌شنیدم سیدحسن برای نجاتم مردانه گریه می‌کند: «کاریش نداشته باشید، اون لاله! ترسیده!» و هنوز التماسش به آخر نرسیده، به سمتش حمله کرد. پاهای نحسش را دو طرف شانه سیدحسن کوبید و خنجری که برای من کشیده بود، از پشت سر، روی گردنش فشار داد و تنها چند لحظه کشید تا سرش را از تنش جدا کرد و بی‌آنکه ناله‌ای بزند، مظلومانه جان داد. دیگر صدای مادر مصطفی هم نمی‌آمد و به گمانم او هم از وحشت آنچه دیده بود، از هوش رفته بود. خون پاک سیدحسن کنار پیکرش می‌رفت، سرش در چنگ آن حرامی مانده و همچنان رو به من نعره می‌زد: «حرف می‌زنی یا سر تو هم ببرم؟» دیگر سیدحسن نبود تا خودش را فدای من کند و من روی زمین در آغوش مرگ خوابیده بودم که آن یکی کنارش آمد و نهیب زد: «جمع کن بریم، الان ارتش می‌رسه!»

سپس با تحقیر سراپای لرزانم را برانداز کرد و طعنه زد: «این اگه زبون داشت تا حالا صد بار به حرف اومده بود!» با همان دست خونی و خنجر به دست، دوباره موبایل را به سمتش گرفت و فریاد کشید: «خود کافرشه!» و او می‌خواست زودتر از این خیابان بروند که با صدایی عصبی پاسخ داد: «این عکس خیلی تاره، از کجا مطمئنی خودشه؟» و دیگری هم موافق رفتن بود که موبایل را از دست او کشید و همانطور که به سمت ماشین‌شان می‌رفت، صدا بلند کرد: «ابوجعهده خودش کدوم گوری قایم شده که ما براش جاسوس بگیریم! بیاید بریم تا نرسیدن!» و به‌خدا حس کردم اعجاز کسی آن‌ها را از کشتن من منصرف کرد که یک گام مانده به مرگ، رهایم کردند و رفتند. ماشین‌شان از دیدم ناپدید شد و تازه دیدم سر سیدحسن را هم با خود برده‌اند که قلبم پاره شد و از اعماق جانم ضجه زدم. کاسه چشمانم از گریه پُر شده و به سختی می‌دیدم مادر مصطفی دوباره خودش را روی زمین به سمتم می‌کشد. هنوز نفسی برایش مانده و می‌خواست دست من را بگیرد که پیکر بی‌جانم را از زمین کندم و خودم را بالای سرش رساندم. سرش را در آغوشم گرفتم و تازه دیدم تمام شال سبزش از گریه خیس شده و هنوز بدنش می‌لرزید. یک چشمش به پیکر بی‌سر سیدحسن مانده و یک چشمش به امانتی که به بهای سالم ماندنش سیدحسن قربانی شد که دستانم را می‌بوسید و زیر لب برایم نوحه می‌خواند. هنوز قلبم از

تپش نیفتاده و نه تنها قلبم که تمام رگ‌های بدنم از وحشت می‌لرزید. مصیبت مظلومیت سیدحسن آتشم زده و از نفسم به جای ناله خاکستر بلند می‌شد که صدای توقف اتومبیلی تنم را لرزاند. اگر دوباره به سراغم آمده بودند دیگر زنده رهایم نمی‌کردند که دست مادر مصطفی را کشیدم و با گریه التماسش کردم: «بلند شید، باید بریم!» که قامتی مقابل پای‌مان زانو زد. مصطفی بود با صورتی که دیگر رنگی برایش نمانده و چشمانی که از وحشت رنگ خون شده بود. صورتش رو به ما و چشمانش به تن غرق خون سیدحسن مانده بود و برای نخستین بار اشکش را دیدم. مادرش مثل اینکه جانی دوباره گرفته باشد، رو به پسرش ضجه می‌زد و من باور نمی‌کردم دوباره چشمان روشنش را ببینم که تیغ گریه گلویم را برید و از چشمانم به جای اشک، خون پاشید. نگاهش بین صورت رنگ پریده من و مادرش سرگردان شده و ندیده تصور می‌کرد چه دیده‌ایم که تمام وجودش در هم شکست. صدای تیراندازی شنیده می‌شد و هر لحظه ممکن بود تروریست دیگری برسد که با همان حال شکسته سوارمان کرد، نمی‌دانم پیکر سیدحسن را چطور به تنهایی در صندوق ماشین قرار داد و می‌دیدم روح از تنش رفته که جگرم برای اینهمه تنهایی‌اش آتش گرفت. عقب ماشین من و مادرش در آغوش هم از حال رفته و او تا حرم بی‌صدا گریه می‌کرد. مقابل حرم که رسیدیم دیدم زنان و کودکان آواره داریا در صحن

حرم پناه گرفته و حداقل اینجا خبری از تروریست‌ها نبود که نفسم برگشت. دو زن کمی جلوتر ایستاده و به ماشین نگاه می‌کردند، نمی‌دانستم مادر و خواهر سیدحسن به انتظار آمدنش ایستاده‌اند، ولی مصطفی می‌دانست و خبری جز پیکر بی‌سر پسرشان نداشت که سرش را روی فرمان تکیه داد و صدایش به هق‌هق گریه بلند شد. شانه‌هایش می‌لرزید و می‌دانستم رفیقش فدای من شده که از شدت شرم دوباره به گریه افتادم. مادرش به سر و صورتم دست می‌کشید و عارفانه دل‌داری‌ام می‌داد: «اون حاضر شد فدا شه تا ناموسش دست دشمن نیفته، آروم باش دخترم!» از شدت گریه نفس مصطفی به شماره افتاده بود و کار ناتمامی داشت که با همین نفس‌های خیس نجوا کرد: «شما پیاده شید برید تو صحن، من میام!» می‌دانستم می‌خواهد سیدحسن را به خانواده‌اش تحویل دهد که چلچراغ اشکم شکست و ناله‌ام میان گریه گم شد: «ببخشید منو...» و همین اندازه نفسم یاری کرد و خواستم پیاده شوم که دل‌واپس حالم صدا زد: «میتونید پیاده شید؟» صورتم را نمی‌دیدم اما از سفیدی دستانم می‌فهمیدم صورتم مثل مرده شده و دیگر خجالت می‌کشیدم کسی نگرانم باشد که بی‌هیچ حرفی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. خانواده‌های زیادی گوشه و کنار صحن نشسته و من تنها از تصور حال مادر و خواهر سیدحسن می‌سوختم که گنبد و گلدسته‌های بلند حرم حضرت سکینه علیها السلام در گریه چشمانم پیدا بود و در

دل‌م خون می‌خوردم. کمر مادرش را به دیوار سیمانی صحن تکیه دادم و خودم مثل جنازه روی زمین افتادم تا مصطفی برگشت. چشمانش از شدت گریه مثل دو لاله پر از خون شده بود و دلش دریای درد بود که کنارمان روی سر زانو نشست و با پریشانی از مادرش پرسید: «مامان جاییت درد می‌کنه؟» و همه دل‌نگرانی این مادر، امانت ابوالفضل بود که سرش را به نشانه منفی تکان داد و به من اشاره کرد: «این دختر رنگ به روش نمونده، برایش یه آبی چیزی بیار از حال نره!» چشمانم از شرم اینهمه محبت بی‌منت به زیر افتاد و مصطفی فرصت تعارف نداد که دوباره از جا پرید و پس از چند لحظه با بطری آب برگشت. در شیشه را برایم باز کرد و حس کردم از سرانگشتانش محبت می‌چکد که بی‌اراده پیشش درددل کردم: «من باعث شدم...» طعم تلخ اشک‌هایم را با نگاهش می‌چشید و دل او برای من بیشتر لرزیده بود که میان کلامم عطر عشقش پاشید: «سیده سکینه شما رو به من برگردوند!» نفهمیدم چه می‌گوید، نیم‌رخش به طرف حرم بود و حس می‌کردم تمام دلش به سمت حرم می‌تپد که روبه من و به هوای حضرت سکینه ع عاشقانه زمزمه کرد: «یک ساله با بچه‌ها از حرم دفاع می‌کنیم، تو این یکسال هیچی از شون نخواستم...» از شدت تپش قلب، قفسه سینه‌اش می‌لرزید و صدایش از سد بغض رد می‌شد: «وقتی سیدحسن گوشه رو قطع کرد، نفهمیدم گیر افتادین. دستم به هیچ جا نمی‌رسید، نمی‌دونستم

کجایید. برگشتم رو به حرم گفتم سیده! من این یکسال هیچی ازتون نخواستم، ولی الان می‌خوام. این دختر دست من امانته، من سنی ضمانت این دختر شیعه رو کردم! ابروم رو جلو شیعه‌هاتون بخر!» و دیگر نشد ادامه دهد که مقابل چشمانم به گریه افتاد، خجالت می‌کشید اشک‌هایش را بینم که کامل به سمت حرم چرخید و همچنان با اشک‌هایش با حضرت درددل می‌کرد. شاید حالا از مصیبت سیدحسن می‌گفت که دوباره ناله‌اش در گلو شکست و باران اشک از آسمان چشمانش می‌بارید. نگاهم از اشک مصطفی تا گنبد حرم پر کشید و تازه می‌فهمیدم اعجازی که خنجرشان را از تن و بدن لرزانم دور کرد، کرامت حضرت سکینه علیها السلام بوده است، اما نام ابوجعه را از زبان‌شان شنیده و دیگر می‌دانستم عکس مرا هم دارند که آهسته شروع کردم: «اونا از رو یه عکس منو شناختن!» و همین یک جمله کافی بود تا تنش را بلرزاند که به سمتم چرخید و سراسیمه پرسید: «چه عکسی؟» وحشت آن لحظات دوباره روی سرم خراب شد و نمی‌دانستم این عکس همان راز بین مصطفی و ابوالفضل است که به سرعت از جا بلند شد، موبایلش را از جیبش در آورد و از من فاصله گرفت تا صدایش را نشنوم، اما انگار با ابوالفضل تماس گرفته بود که بلافاصله به من زنگ زد. به گلویم التماس می‌کردم تحمل کند تا بوی خون دل زخمی‌ام در گوشش نیچد و او برایم جان به لب شده بود که اکثر محله‌های شهر به دست تکفیری‌ها

افتاده بود، راه ورود و خروج داریا بسته شده و خبر مصطفی کارش دلش را ساخته بود. مصطفی چندقدم دورتر ایستاده و زیرچشمی تمام حواسش به تماس من و ابوالفضل بود و همان اضطرابی که از لرزش صدای ابوالفضل می شنیدم در چشمان نگران او می دیدم. هنوز نمی دانستم چه عکسی در موبایل آن تکفیری بوده و آن ها به خوبی می دانستند که ابوالفضل التماس می کرد: «زینب! تورو خدا دیگه نذار کسی تو رو بینه تا بیاید زینبیه پیش خودم! من نداشتم بری تهران، مجبور شدم ۶ ماه تو داریا قایم کنم، ولی دیگه الان کاری از دستم برنمیاد! امشب رو تحمل کن، ارتش داره میاد سمت داریا.» و همین یک شب داشت جان ابوالفضل و مصطفی را می گرفت که ابوالفضل مرتب تماس می گرفت و مصطفی تا صبح نخوابید و فقط دورم می چرخید. مادرش همین گوشه صحن، روی زمین دراز کشیده و از درد و ترس خوابش نمی برد. رگبار گلوله همچنان شنیده می شد و فقط دعا می کردیم این صدا از این نزدیک تر نشود که اگر می شد صحن این حرم قتلگاه خانواده هایی می شد که وحشتزده خود را از خانه تا حرم کشانده و پناهنده حضرت سکینه علیها السلام شده بودند. آب و غذای زیادی در کار نبود و از نیمه های شب، زمزمه کم آبی در حرم بلند شد. نزدیک سحر صدای تیراندازی کمتر شده بود، تکیه به دیوار حرم، تمام بدنم درد می کرد و دلم می خواست خوابم ببرد بلکه وحشت این شب طولانی تمام شود. چشمم به

پرچم سبز حرم در روشنای لامپ مهتابی روی گنبد مانده و انگار حضرت
برایم لالایی می خواند که خواب سبکی چشمان خسته ام را در آغوش کشید
تا لحظه ای که از آوای اذان حرم پلکم گشوده شد. هنوز می ترسیدم که با
نگاهم دورم گشتم و دیدم مصطفی کنارم نماز می خواند. نماز خواندنش را
زیاد دیده و ندیده بودم بعد از نماز گریه کند که انگار تنگنای این محاصره
و سنگینی این امانت طاقتش را تمام کرده بود. خواست به سمتم بچرخد و
نمی خواستم خلوتش را خراب کنم که دوباره چشمانم را بستم تا خیال کند
خوابم و او بی خبر از بیداری ام با پلک هایم نجوا کرد: «هیچوقت نشد بگم
چه حسی بهت دارم، اما دیگه نمی تونم تحمل کنم...» پشت همین پلک-
های بسته، زیر سرانگشت عشقش تمام تارهای دلم به لرزه افتاده و می-
ترسیدم نغمه احساسم را بشنود که صدایش را بلندتر کرد: «خواهرم!» نمی-
توانستم چشمانم را به رویش بگشایم که گرمای عشقش ندیده دلم را آتش
می زد و او دوباره با مهربانی صدایم زد: «خواهرم، نمازه!» مژگانم را از روی
هم بلند کردم و در قاب گنبد و گلدسته، صورتش را دیدم و چشمانی که
دل نداشتند نگاهم را ببینند و خجالتی به زیر افتادند. از همان چشمان به
زیر افتاده، بارش عشقش را می دیدم و این خلوت حالش را به هم ریخته
بود که آشفته از کنارم بلند شد و مادرش را برای نماز صدا زد. تا وضوخانه
دنبال مان آمد، با چشمانش دورم می گشت مبدا غریبه ای تعقیبم کند و

تحمل این چشم‌ها دیگر برایم سخت شده بود که نگاهم را از هر طرف می‌کشیدم مبادا عطر عشقش مستم کند. آفتاب بالا آمد و خبری از رسیدن نیروهای ارتش نبود مگر رگبار گلوله‌ای که تن و بدن مردم را می‌لرزاند. مصطفی لحظه‌ای نمی‌نشست، هر لحظه تا در حرم می‌رفت و دوباره برمی‌گشت تا همه جا زیر نظرش باشد و ابوالفضل دلی برایش نمانده بود که در تماس آخر، ردّ پای اشک را روی صدایش دیدم: «زینب جان! نمی‌ترسی که؟» و مگر می‌شد نترسم که در همه‌مهمه مردم می‌شنیدم هر کسی را به اتهام تشیع یا حمایت از دولت سر می‌برند و سر بریده سیدحسن را به چشمم دیده بودم تا سه روز بعد که ذخیره آب و غذای حرم و خانواده‌ها تمام شد. دست مدافعان خالی و مراقبت از همین امانت جان مصطفی را گرفته بود که خبر ورود ارتش به داریا در حرم پیچید. ابوالفضل بلافاصله تماس گرفت تا بی‌معطلی از داریا خارج شویم که می‌دانست این آتش اگر دوباره شعله بگیرد خاکستر داریا را به باد خواهد داد. حرم حضرت سکینه علیها السلام و پیکر سیدحسن در داریا بود که با هر قدم، مصطفی جان می‌داد و من اشک‌هایم را از چشمانش مخفی می‌کردم تا کمتر زجرش دهم. با ماشین از محدوده حرم خارج شدیم و تازه می‌دیدیم کوچه‌های داریا مقتل مردم شده است. آن‌هایی که فرصت نکرده بودند جایی پنهان شوند یا به حرم بیایند، در همان میان خیابان سلاخی شده و پیکرهای پاره پاره و غرق به

خون هر جا رها شده بود. مصطفی خیابان‌ها را به سرعت طی می‌کرد تا من و مادرش کمتر جنازه مردم مظلوم داریا را ببینیم و دلش از هم پاشیده بود که فقط زیر لب خدا را صدا می‌زد. دسته‌های ارتش در گوشه و کنار شهر مستقر شده و خبرنگاران از صدها جسدی که سه روز در خیابان مانده بود، فیلم‌برداری می‌کردند. آخرین صحنه شهر زیبا و سرسبز داریا، قبرستانی بود که داغش روی قلب‌مان ماند و این داغ با هیچ آبی خنک نمی‌شد که تا زینبیه فقط گریه کردیم. مصطفی آدرس را از ابوالفضل گرفته و مستقیم به خیابانی در نزدیکی حرم حضرت زینب علیها السلام رفت. ابوالفضل مقابل در خانه‌ای قدیمی ایستاده و با نگاهش برایم پَرِپَر می‌زد که تا از ماشین پیاده شدم، مثل اینکه گمشده‌اش را پیدا کرده باشد، در آغوشم کشید. در این سه روز بارها در دلم رؤیای دیدارش را به قیامت سپرده بودم و حالا در عطر ملیح لباسش گریه‌هایم را گم می‌کردم تا مصطفی و مادرش نبینند و به خوبی می‌دیدند که مصطفی از شرم قدمی عقب‌تر رفت و مادرش عذر تقصیر خواست: «این چند روز خیلی ضعیف شده، می‌خواید ببریمش دکتر؟» و ابوالفضل از حرارت پیشانی‌ام تب تنهایی‌ام را حس می‌کرد که روی لبش لبخندی نشست و با لحنی دلنشین پاسخ داد: «دکترش حضرت زینب علیها السلام!» خانه‌ای دو طبقه برایمان تهیه کرده بود و می‌دانست چه بهشتی از این خانه نمایان است که در را به رویمان گشود و با همان شیرین‌زبانی ادامه داد: «از

پشت بام حرم پیداس! تا شما برید تو، من می‌برمش حرم رو ببینه قلبش
آروم شه!» و نمی‌دانستم پشت این نسخه، رازی پنهان شده که دستم را
گرفت و از راه پله باریک خانه، پا به پای قامت شکسته‌ام تا بام آمد. قدم
به بام خانه نهادم و خورشید حرم در آسمان آبی دمشق طوری به دلم تابید
که نگاهم از حال رفت. حس می‌کردم گنبد حرم به رویم می‌خندد و حضرت
زینب علیها السلام نگاهم می‌کند که در آغوش عشقش قلبم را رها کردم. از هر
آنچه دیده بودم برای حضرت شکایت می‌کردم و به خدا حرف‌هایم را می-
شنید، اشک‌هایم را می‌خرید و ابوالفضل حال دیدنی دلم را می‌دید که
آهسته زمزمه کرد: «آروم شدی زینب جان؟» به سمتش چرخیدم، پاسخ
سوالش را از آرامش چشمانم گرفت و تیغی در گلویش مانده بود که رو به
حرم چرخید تا سوز صدایش را پنهان کند: «این سه روز فقط حضرت زینب
علیها السلام می‌دونه من چی کشیدم!» و از همین یک جمله درددل خجالت کشید
که دوباره نگاهم کرد و حرف را به هوایی دیگر بُرد: «اونا عکست رو دارن،
اون روز تو بیمارستان کسی که اون زن انتحاری رو پوشش می‌داده، تو رو
دیده. همونجا عکست رو گرفتن.» محو نگاه سنگینش مانده بودم و او
می‌دید این حرف‌ها دل کوچکم را چطور ترسانده که برای ادای هر کلمه
جان می‌داد: «از رو همون عکس ابوجعه تو رو شناخته!» و نام ابوجعه هم
ردیف حماقت و بی‌غیرتی سعد بود که صدایش خش افتاد: «از همون روز

دنبالته. نه به خاطر انتقام زنش که تو لو دادی و تا الان حتماً اعدام شده، به خاطر اینکه تو رو با یه سپاهی ایرانی دیدن و فکر میکنن از همون شبی که سعد تو رو برد تو اون خونه، جاسوس سپاه بودی. حالا می‌خوان گیرت بندازن تا اطلاعات بقیه رو ازت دربیارن.» گیج این راز شش ماهه زبانم بند آمده بود و او نگاهش بین من و حرم می‌چرخید تا لرزش چشمانم بند زبانش نشود و همچنان شمرده صحبت می‌کرد: «همون روز تو فرودگاه بچه‌ها به من خبر دادن، البته نه از دمشق، از تهران! ظاهراً آدمای تهران - شون فعال تر بودن و منتظر بودن تا پات برسه تهران!» از تصور بلایی که تهران در انتظارم بود باز هم رنگش پرید و صدایش بیشتر گرفت: «البته ردّ تو رو فقط از دمشق و از همون بیمارستان و تو تهران داشتن، اما داریا براشون نقطه کور بود. برا همین حس کردم امن‌ترین جا برات همون داریاست.» از وحشتی که این مدت به تنهایی تحمل کرده بود، دلم آتش گرفت و او می‌دید نگاهم از نفس افتاده که حال دلم را با حکایت مصطفی خوش کرد: «همون روز از فرودگاه تا بیمارستان آمار مصطفی رو از بچه - های دمشق گرفتم و اونا تأییدش کردن. منم همه چی رو بهش گفتم و سفارش کردم چشم ازت برنداره. فکر می‌کردم شرایط زودتر از این حرفا عادی میشه و با هم برمی‌گردیم ایران، ولی نشد.» و سه روز پیش من در یک قدمی همین خطر بودم که خطوط صورتش همه در هم شکست و

صدایش در گلو فرو رفت: «از وقتی مصطفی زنگ زد و گفت تو داریا شناسایی‌ات کردن تا امروز که دیدمت، هزار بار مردم و زنده شدم!» سپس از همان روی بام با چشمش دور حرم چرخید و در پناه حضرت زینب علیها السلام حرف آخرش را زد: «تا امروز این راز بین من و مصطفی بود تا تو آروم باشی و از هیچی نترسی. برا اینکه مطمئن بودیم داریا تو اون خونه جات امنه، اما از امروز هیچ جا برات امن نیست! شاید از این به بعد حرم هم نتونی بری!» ساکت بودم و از نفس زدن‌هایم وحشتم را حس می‌کرد که به سمتم چرخید، هر دو دستم را گرفت تا کمتر بلرزد و عاشقانه حرف حرم را وسط کشید: «زینب جان! همونطور که اونجا تو پناه حضرت سکینه علیها السلام بودی، مطمئن باش اینجام حضرت زینب علیها السلام خودش حمایتت می‌کنه!» صورتم به طرف صورتش مانده و نگاهم تا حرم کشیده شد و قلبم تحمل اینهمه وحشت را نداشت که معصومانه به گریه افتادم. تازه نبض نگرانی نگاه مصطفی در تمام این شش ماه زیر انگشت احساسم آمده و حس می‌کردم به هوای من چه وحشتی را تحمل می‌کرد که هر روز تارهای سفید روی شقیقه‌اش بیشتر می‌شد و خط پیشانی‌اش عمیق‌تر. دوباره طنین عشق سحرگاهی امروزش در گوشم نشست و بی‌اختیار دلم برای لحن گرمش تنگ شد تا لحظه‌ای که به اتاق برگشتیم و اولین صوتی که شنیدم صدای مردانه او بود: «تکلیف حرم سیده سکینه چی میشه؟» انگار به همین

چند لحظه که چشمانم را ندیده بود، دلتنگی نفسش را گرفته و طاقتش تمام شده بود که رو به ابوالفضل سوالش را پرسید و قلب نگاهش برای چشمان خیس من می‌تپید. ابوالفضل هم دلش برای حرم داریا می‌لرزید که همان پاشنه در روی زمین نشست و نجوا کرد: «فعلاً که کنترل داریا با نیروهای ارتش!» و این خوش‌خبری ابوالفضل چند روز بیشتر دوام نیاورد و اینبار نه فقط تکفیری‌های داخل شهر که رفقای مصطفی از داریا خبر دادند ارتش آزاد با تانک وارد شهر شده است.

فیلمی پخش شده بود از سربازی سوری که در داریا مجروح به دست ارتش آزاد افتاده و آن‌ها پیکرش را به لوله تانک بسته و در شهر چرخانده بودند. از هجوم وحشیانه ارتش آزاد، بیشتر مردم داریا تلاش می‌کردند از شهر فرار کنند و سقوط شهرک‌های اطراف داریا، پای فرار همه را بسته بود. محله‌های مختلف دمشق هر روز از موج انفجار می‌لرزید و مصطفی به عشق دفاع از حرم حضرت زینب علیها السلام جذب گروه‌های مقاومت مردمی زینبیه شده بود. دو ماه از اقامت‌مان در زینبیه می‌گذشت و دیگر به زندگی زیر سایه ترس و ترور عادت کرده بودیم، مادر مصطفی تنها همدم روزهای تنهایی‌ام در این خانه بود تا شب که مصطفی و ابوالفضل برمی‌گشتند و

نگاه مصطفی پشت پرده‌ای از خستگی هر شب گرم‌تر به رویم سلام می‌کرد. شب عید قربان مادرش با آرد و روغن و شکر، شیرینی ساده‌ای پخته بود تا در تب شب‌های ملتهب زینبیه، خنکای عید حال‌مان را خوش کند. در این خانه ساده و قدیمی همه دور اتاق کوچکش نشستند و خبر نداشتیم برایم چه خوابی دیده که چشمان پر چین و چروکش می‌خندید و بی مقدمه رو به ابوالفضل کرد: «پسرم تو نمی‌خواهی خواهرت رو شوهر بدی؟» جذبه نگاه مصطفی نگاهم را تا چشمانش کشید و دیدم دریای احساسش طوفانی شده و می‌خواهد دلم را غرق عشقش کند که سراسیمه پا پس کشیدم. ابوالفضل نگاهی به من کرد و همیشه شیطنتی پشت پاسخش پنهان بود که سر به سر پیرزن گذاشت: «اگه خودش کسی رو دوست داشته باشه، من نوکرشم هستم!» و اینبار انگار شوخی نکرد و حس کردم می‌خواهد راه گلویم را باز کند که با محبتی عجیب محو صورتم شده بود و پلکی هم نمی‌زد. گونه‌های مصطفی گل انداخته و در خنکای شب آبان‌ماه، از کنار گوشش عرق می‌رفت که مادرش زیر پای من را کشید: «داداشت می‌گه اگه کسی رو دوست داشته باشی، راضیه!» موج احساس مصطفی از همان نگاه سر به زیرش به ساحل قلبم می‌کوبید و نفسم بند آمده بود که ابوالفضل پادرمیانی کرد: «مادر! شما چرا خودت پسرت رو زن نمیدی؟» و محکم روی پا مصطفی کوبید: «این تا وقتی زن نداره خیلی بی‌کله میزنه به خط!

زن و بچه که داشته باشه، بیشتر احتیاط می‌کنه کار دست خودش و ما نمیده!» کم‌کم داشتم باور می‌کردم همه با هم هماهنگ شدند تا بله را از زیر زبان من بکشند که مادر مصطفی از صدایش شادی چکید: «من می‌خوام مصطفی رو زن بدم، منتظر اجازه شما و رضایت خواهرتون هستیم!» بیش از یک سال در یک خانه از داریا تا دمشق با مصطفی بودم، بارها طعم احساسش را چشیده و یک سحر در حرم حرف عشقش را از زبان خودش شنیده بودم و باز امشب دست و پای دلم می‌لرزید. دلم می‌خواست از زبان خودش حرفی بگویم و او همه احساسش در نگاهش بود که امشب دلم را بیش از همیشه زیر و رو می‌کرد. ابوالفضل کار خودش را کرده بود که از جا بلند شد و خنده‌اش را پشت بهانه‌ای پنهان کرد: «من میرم یه سر تا مقرّ و برمی‌گردم.» و هنوز کلامش به آخر نرسیده، مصطفی از جا پرید و انگار می‌خواست فرار کند که خودش داوطلب شد: «منم میام!» از اینهمه دستپاچگی، مادرش خندید و ابوالفضل دیگر دلیلی برای پنهان‌کاری نداشت که با نمک لحنش پاسخ داد: «داداش من دارم میرم تو راحت حرفاتو بزنی، تو کجا می‌خوای بیای؟» از صراحت شوخ ابوالفضل اینبار من هم به خنده افتادم و خنده بی‌صدایم مقاومت مصطفی را شکست که بی‌هیچ حرفی سر جایش نشست و می‌دیدم زیر پرده‌ای از خنده، نگاهش می‌درخشد و به نرمی می‌لرزد. مادرش به بهانه بدرقه ابوالفضل به زحمت از جا بلند شد، با

هم از اتاق بیرون رفتند و دیگر برنگشت. باران احساسش به حدی شدید بود که با چتر پلکم چشمانم را پوشاندم و او ساده شروع کرد: «شاید فکر کنید الان تو این وضعیت نباید این خواسته رو مطرح می‌کردم.» و من از همان سحر حرم منتظر بودم حرفی بزند و امشب قسمت شده بود شرح عشقش را بشنوم که لحنش هم مثل دلش برایم لرزید: «چند روز قبل با برادرتون صحبت کردم، گفتن همه چی به خودتون بستگی داره.» نگاهش تشنه پاسخی به سمت چشمه چشمانم آمد و من در برابر اینهمه احساسش کلمه کم آورده بودم که با آهنگ آرمشبخش صدایش جانم را نوازش داد: «همونجوری که این مدت بهم اعتماد کردید، می‌تونید تا آخر عمر بهم اعتماد کنید؟» طعم عشقش به کام دلم به قدری شیرین بود که در برابرش تنها پلکی زدم و او از همین اشاره چشمم، پاسخش را گرفت که لبخندی شیرین لب‌هایش را ربود و ساکت سر به زیر انداخت. در این شهر هیچکدام آشنایی نداشتیم که چند روز بعد تنها با حضور ابوالفضل و مادرش در دفتر رهبری در زینبیه عقد کردیم. کنارم که نشست گرمای شانه‌هایش را حس کردم و از صبح برای چندمین بار صدای تیراندازی در زینبیه بلند شده بود که دستم را میان انگشتانش محکم گرفت و زیر گوشم اولین عاشقانه‌اش را خرج کرد: «باورم نمیشه دستت رو گرفتم!» از حرارت لمس احساسش، گرمای عشقش در تمام رگ‌هایم دوید و نگاهم را با ناز به سمت چشمانش

کشیدم که ضربه‌ای شیشه‌های اتاق را در هم شکست. مصطفی با هر دو دستش سر و صورتم را پوشاند و شانه‌هایم را طوری کشید که هر دو با هم روی زمین افتادیم. بدن‌مان بین پایه‌های صندلی و میز شیشه‌ای سفره عقد مانده بود، تمام تنم میان دستانش از ترس می‌لرزید و همچنان رگبار گلوله به در و دیوار اتاق و چهارچوب پنجره می‌خورد. ابوالفضل خودش را از اتاق کناری رسانده و فریاد وحشتزده‌اش را می‌شنیدم: «از بیرون ساختمون رو به گلوله بستن!» مصطفی دستانش را روی سر و کمرم سپر کرده بود تا بلند نشوم و مضطرب صدایم می‌کرد: «زینب حالت خوبه؟» زبانم به سقف دهانم چسبیده و او می‌خواست بدنم را روی زمین بکشد که دستان ابوالفضل به کمک آمد. خمیده وارد اتاق شده بود و شانه‌هایم را گرفت و با یک تکان از بین صندلی تا در اتاق کشید. مصطفی به سرعت خودش را از اتاق بیرون کشید و رگبار گلوله از پنجره‌های بدون شیشه همچنان دیوار مقابل را می‌کوبید که جیغم در گلو خفه شد. مادر مصطفی کنار دیگر کارکنان دفتر رهبری گوشه یکی از اتاق‌ها پناه گرفته بود، ابوالفضل در پناه بازوانش مرا تا آنجا برد و او مادرانه در آغوشم کشید. مصطفی پوشیده در پیراهن سفید و کت و شلوار نوک مدادی دامادی‌اش هراسان دنبال اسلحه - ای می‌گشت و چند نفر از کارکنان دفتر فقط کلت کمری داشتند که ابوالفضل فریاد کشید: «این بی‌شرف‌ها دارن با مسلسل و دوشکا می‌زنن،

ما با کلت چی کار می‌خواهیم بکنیم؟» روحانی مسئول دفتر تلاش می‌کرد ما را آرام کند و فرصتی برای آرامش نبود که تمام در و پنجره‌های دفتر را به رگبار بسته بودند. مصطفی از کنار دیوار خودش را تا گوشه پنجره کشاند و صحنه‌ای دید که لب‌هایش سفید شد، به سمت ابوالفضل چرخید و با صدایی خفه خبر داد: «این‌ا کی وقت کردن دو طرف خیابون رو با سنگچین ببندن؟» من نمی‌دانستم اما ظاهراً این کار در جنگ شهری دمشق عادت تروریست‌ها شده بود که جوانی از کارمندان دفتر آیه را خواند: «می‌خوان راه کمک ارتش رو ببندن که این وسط گیرمون بندازن!» و جوان دیگری با صدایی عصبی وحشی‌گری ناگهانی‌شان را تحلیل کرد: «هر چی تو حمص و حلب و دمشق تلفات میدن از چشم رهبری ایران می‌بینن! دستشون به حضرت آقا نمی‌رسه، دفترش رو می‌کوبن!» سرسام مسلسل‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد، می‌ترسیدم به دفتر حمله کنند و تنها زن جوان این ساختمان من بودم که مقابل چشمان همسر و برادرم به خودم می‌لرزیدم. چشمان ابوالفضل به پای حال خرابم آتش گرفته و گونه‌های مصطفی از غیرت همسر جوانش گر گرفته بود که سرگردان دور خودش می‌چرخید. از صحبت‌های درگوشی مردان دفتر پیدا بود فاتحه این حمله را خوانده‌اند که یکی‌شان با تهران تماس گرفت و صدایش را بلند کرد: «ما ده دقیقه دیگه بیشتر نمی‌تونیم مقاومت کنیم!» مرد میانسالی از کارمندان دفتر، گوشه را

از دستش کشید و حرفی زد که دنیا روی سرم شد: «یا اینجا همه‌مون رو سر می‌برن یا اسیر می‌کنن! یه کاری کنید!» دستم در دست مادر مصطفی لرزید و نه تنها دستم که تمام تنم تکان خورد و حال مصطفی را به هم ریخت که رو به همان مرد نهیب زد: «نمی‌بینی زن و مادرم چه حالی دارن؟ چرا بیشتر تن‌شون رو می‌لرزونی؟» ابوالفضل تلاش می‌کرد با موبایلش با کسی تماس بگیرد و کارمند دفتر اختیار از دستش رفته بود که در برابر نهیب مصطفی گوشی را سر جایش کوبید و فریاد کشید: «فکر می‌کنی سه ماه پیش چجوری ۴۸ تا زائر ایرانی رو تو مسیر زینبیه دزدیدن؟ هنوزم هیچکس ازشون خبر نداره!» ابوالفضل موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و بی‌توجه به ترسی که به دل این مرد افتاده بود، رو به مصطفی صدا رساند: «بچه‌ها تا سر خیابون رسیدن، ولی می‌گن جلوتر نمی‌تونن بیان، با تک تیرانداز میزنن.» مصطفی از حال خرابم انگار تب کرده بود که کتش را از تنش بیرون کشید و روی صندی انداخت، چند قدم بین اتاق رژه رفت و ابوالفضل ردّ تیرها را با نگاهش زده بود که مردّد نتیجه گرفت: «بنظرم طبقه سوم همین خونه روبرویی هستن.» و مصطفی فکرش را خوانده بود که در جا ایستاد، به سمتش چرخید و سینه سپر کرد: «اگه یه آرپی‌جی باشه، خودم می‌زنم!» انگار میچ دستان مردانه‌اش در آستین تنگ پیراهن گیر افتاده بود که هر دو دکمه سردست را با هم باز کرد و تنها یک جمله

گفت: «من میرم آرپی جی رو ازشون بگیرم.» روحانی دفتر محو مصطفی مانده و دل من و مادرش از نفس افتاد که جوانی از کارمندان ناامیدانه نظر داد: «در ساختمون رو باز کنی، تک تیرانداز می‌زنه!» و ابوالفضل موافق رفتن بود که به سمت همان جوان رفت و محکم حرف زد: «شما کلت رو بده من پوشش میدم!» تیرها مثل تگرگ به قاب فلزی پنجره‌ها و دیوار ساختمان می‌خورد و این رگبار گلوله هر لحظه شدیدتر می‌شد که جوان اسلحه را کف دست ابوالفضل قرار داد. مصطفی با گام‌های بلندش تا پشت در رفت و طنین طپش قلب عاشقم را می‌شنید که به سمتم چرخید، آسمان چشمان روشنش از عشق ستاره باران شده بود و با همان ستاره‌ها به رویم چشمک می‌زد. تنها به اندازه یک نفس نگاهم کرد و ندید نفسم برایش به شماره افتاده که از در بیرون رفت و دلم را با خودش برد. یک اسلحه برای ابوالفضل کم بود که به سمت نفر بعدی رفت و او بی‌آنکه تقاضا کند، کلتش را تحویل داد. دلم را مصطفی با خودش برده و دیگر با دلی که برایم نمانده بود برای ابوالفضل بال بال می‌زدم که او هم از دست چشمانم رفت. پوشیده در پیراهن و شال سپیدم همانجا پای دیوار زانو زدم و نمی‌خواستم مقابل اینهمه غریبه گریه کنم که اشک‌هایم همه خون می‌شد و در گلو می‌ریخت، چند دقیقه بیشتر از محرم شدن مان نگذشته و دامادم به قتلگاه رفته بود. کتش هنوز مقابل چشمانم مانده و عطر شیرین لباسش در تمام اتاق طنازی

می کرد که کولاک گلوله قلبم را از جا کند. ندیده تصور می کردم مصطفی از ساختمان خارج شده و نمی دانستم چند نفر او را هدف گرفته اند که کاسه صبرم شکست و همه خون دلم از چشمم فواره زد. مادرش سرم را در آغوشش گرفته و حساب گلوله ها از دستم رفته بود که میان گریه به حضرت زینب علیها السلام التماس می کردم برادر و همسرم را به من برگرداند. صدای بعضی گلوله ها تک تک شنیده می شد که یکی از کارمندان دفتر از گوشه پنجره سرک کشید و از هنرنمایی ابوالفضل با دو اسلحه به وجد آمد: «ماشاءالله! کورشون کرده!» با گریه نگاهش می کردم بلکه خبری از مصطفی بگویند و ظاهراً مصطفی در میدان دیدش نبود که به سرعت زیر پنجره نشست و وحشتزده زمزمه کرد: «خونه نیس، لونه زنبوره!» خط گلوله ها دوباره دیوار و پنجره ساختمان را هدف گرفته و حس می کردم کار مصطفی را ساخته اند که باز به جان دفتر رهبری افتاده اند و هنوز جانم به گلو نرسیده، مصطفی از در وارد شد. هوا گرم نبود و از گرمای جنگ، از میان مو تا روی پیشانی اش عرق می رفت، گوشه ای از پیراهن سفیدش از کمر بند بیرون آمده و سراسیمه نفس نفس می زد. یک دستش آرپی جی بود و یک سمت لباسش همه عرق خاک که خمیده به سمت پنجره رفت. باورم نمی شد دوباره قامت بلندش را می بینم، اشکم از هیجان در چشمانم بند آمده و او بی توجه به حیرت ما، با چند متر فاصله از پنجره روی زمین زانو زد. آرپی جی روی

شانه‌اش بود، با دقت هدف‌گیری می‌کرد و فعلاً نمی‌خواست ماشه را بکشد که رو به پنجره صدا بلند کرد: «برید بیرون!» من و مادرش به زمین چسبیده و اعضای دفتر مردد بودند که عصبی فریاد کشید: «برید پایین، ابوالفضل پوشش می‌ده از ساختمون خارج شید!» دلم نمی‌آمد در هدف تیر تکفیری‌ها تنه‌ایش بگذارم و باید می‌رفتیم که قلبم کنارش جا ماند و از دفتر خارج شدیم. در تاریکی راهرو یک چشمم به پله بود تا زمین نخورم و یک چشمم به پشت سر که غرش وحشتناکی قلبم را به قفسه سینه کوبید و بلافاصله فریاد ابوالفضل از پایین راه‌پله بلند شد: «سریعتر بیاید!» شیب پله‌ها به پایم می‌چسبید، باید پا به پای زانوان ناتوان مادر مصطفی پایین می‌رفتم و مردها حواسشان بود زمین نخوریم تا بالاخره به پاگرد مقابل در رسیدیم. ظاهراً هدف‌گیری مصطفی کار خودش را کرده بود که صدای تیراندازی تمام شد، ابوالفضل همچنان با اسلحه به هر سمت می‌چرخید تا کسی شکارمان نکند و با همین وحشت از در خارج شدیم. چند نفر از رزمندگان مقاومت مردمی طول خیابان را پوشش می‌دادند تا بالاخره به خانه رسیدیم و ابوالفضل به دنبال مصطفی برگشت. یک ساعت با همان لباس سفید گوشه اتاقی که از قبل برای زندگی جدیدم چیده بودم، گریه می‌کردم و مادرش با آیه‌آیه قرآن دل‌داری‌ام می‌داد که هر دو با هم از در وارد شدند. مثل رؤیا بود که از این معرکه خسته و خاکی ولی سالم برگشتند

و همان رفتن‌شان طوری جانم را گرفته بود که دیگر خنده به لب‌هایم نمی‌آمد و اشک چشمم تمام نمی‌شد. ابوالفضل انگار مچ پایش گرفته بود که می‌لنگید و همان‌جا پای در روی زمین نشست، اما مصطفی قلبش برای اشک‌هایم گرفته بود که تنها وارد اتاق شد، در را پشت سرش بست و بی‌هیچ حرفی مقابل پایم روی زمین نشست. برای اولین بار هر دو دستم را گرفت و انگار عطش عشقش فروکش نمی‌کرد که با نرمی نگاهش چشمانم را نوازش می‌کرد و باز حریف ترس ریخته در جانم نمی‌شد که سرش را کج کرد و آهسته پرسید: «چیکار کنم دیگه گریه نکنی؟» به چشمانش نگاه می‌کردم و می‌ترسیدم این چشم‌ها از دستم برود که با هر پلک اشکم بیشتر می‌چکید و او دردهای مانده بر دلش با گریه سبک نمی‌شد که غمزده خندید و نازم را کشید: «هر کاری بگی می‌کنم، فقط یه بار بخند!» لحنش شبیه شربت قند و گلاب، خوش‌عطر و طعم بود که لب‌هایم بی‌اختیار به رویش خندید و همین خنده دلش را خنک کرد که هر دو دستم را با یک دستش گرفت و دست دیگر را به سمت چشمانم بلند کرد، به‌جای اشک از روی گونه تا زیر چانه‌ام دست کشید و دلبرانه پرسید: «ممنونم که خندیدی! حالا بگو چی کار کنم؟» اینهمه زخمی که روی دلم مانده بود مرهمی جز حرم نداشت که در آغوش چشمانش حرف دلم را زد: «میشه منو ببری حرم؟» و ای کاش این تمنا در دلم مانده بود و به

رویش نمی‌آوردم که آینه نگاهش شکست، دستش از روی صورت‌م پایین آمد و چشمانش شرمنده به زیر افتاد. هنوز خاک درگیری روی موهایش مانده و تازه دیدم گوشه گردنش خراش بلندی خورده و خط نازکی از خون روی یقه پیراهن سفیدش افتاده بود که صدا زدم: «مصطفی! گردنت چی شده؟» بی‌توجه به سوال‌م، دوباره سرش را بالا آورد و با شیشه شرمی که در گلویش مانده بود، صدایش به خس‌خس افتاد: «هنوز یه ساعت نیس تو رو از چنگ‌شون درآوردم! الان که نمی‌دونستن کی تو این ساختمونه، فقط به خاطر اینکه دفتر سیدعلی خامنه‌ای بود، همه جا رو به گوله بستن! حالا اگه تو رو بشناسن من چیکار کنم؟» می‌دانستم نمی‌شود و دلم بی‌اختیار بهانه‌گیر حرم شده بود که با همه احساس‌م پرسیدم: «میشه رفتی حرم، بجا منم زیارت کنی؟» از معصومیت خوابیده در لحن‌م، دلش برایم رفت و به رویم خندید: «چرا نمیشه عزیزدلم؟» در سکوتی ساده محو چشمانم شده و حرفی پشت لب‌هایش بی‌قراری می‌کرد که کسی به در اتاق زد. هر دو به سمت در چرخیدیم و او انگار منتظر ابوالفضل بود که برابرم قد کشید و همزمان پاسخ داد: «دارم میام!» باورم نمی‌شد دوباره می‌خواهد برود که دلم به زمین افتاد و از جا بلند شدم. چند قدمی دنبالش رفتم و صدای قلبم را شنیدم که به سمتم چرخید و لحنش غرق غم شد: «زینبیه گُر گرفته، باید بریم!» هنوز پیراهن دامادی به تنش بود، دلم راضی نمی‌شد راهی‌اش کنم

و پای حرم در میان بود که قلبم را قربانی حضرت زینب علیها السلام کردم و بی صدا پرسیدم: «قول دادی به نیتم زیارت کنی، یادت نمیره؟» دستش به سمت دستگیره رفت و عاشقانه عهد بست: «به چشمای قشنگت قسم می‌خورم همین امشب به نیتت زیارت کنم!» و دیگر فرصتی برای عاشقی نمانده بود که با متانت از در بیرون رفت و پشت سرش همه وجودم در هم شکست. در تنهایی از درد دلتنگی به خودم می‌پیچیدم، ثانیه‌ها را می‌شمردم بلکه زودتر برگردند و به‌جای همسر و برادرم، تکفیری‌ها با بمب به جان زینبیه افتادند که یک لحظه تمام خانه لرزید و جیغم در گلو شکست. از اتاق بیرون دویدم و دیدم مادر مصطفی گوشه آشپزخانه از ترس زمین خورده و دیگر نمی‌تواند برخیزد. خودم را بالای سرش رساندم، دلهره حال ابوالفضل و مصطفی جانم را گرفته بود و می‌خواستم به او دلداری دهم که مرتب زمزمه می‌کردم: «حتماً دوباره انتحاری بوده!» به کمک دستان من و به زحمت از روی زمین خودش را بلند کرد، تا مبل کنار اتاق پاهایش را به سختی کشید و می‌دیدم قلب نگاهش برای مصطفی می‌لرزد که موبایلم زنگ خورد. از خدا فقط صدای مصطفی را می‌خواستم و آرزویم برآورده شد که لحن نگرانش در گوشم نشست و پیش از آنکه او حرفی بزند، با دلوپسی پایپچش شدم: «چه خبر شده مصطفی؟ حالتون خوبه؟ ابوالفضل خوبه؟» و نمی‌دانستم این انفجار تنها رمز شروع عملیات بوده و تکفیری‌ها به کوچه‌های

زینبیه حمله کرده‌اند که پشت تلفن به نفس نفس افتاد: «الان ما از حرم اومدیم بیرون، ۲۰۰ متری حرم یه ماشین منفجر شده، تکفیری‌ها به درمانگاه و بیمارستان زینبیه حمله کردن!» ترس تنهایی ما نفسش را گرفته بود و انگار می‌ترسید دیگر دستش به من نرسد که مظلومانه التماس می‌کرد: «زینب جان! هر کسی در زد، در رو باز نکنید! یا من یا ابوالفضل الان میایم خونه!» ضربان صدایش جام وحشت را در جانم پیمانه کرد و دلم می‌خواست هر چه زودتر به خانه برگردد که من دیگر تحمل ترس و تنهایی را نداشتم. کنار مادرش روی مبل کز کرده بودم، نمی‌خواستم به او حرفی بزنم و می‌شنیدم رگبار گلوله هر لحظه به خانه نزدیک‌تر می‌شود که شالم را به سرم پیچیدم و برای او بهانه آوردم: «شاید الان مصطفی بیاد بخوایم بریم حرم!» و به همین بهانه روسری بلندش را برایش آوردم تا اگر تکفیری‌ها وارد خانه شدند حجاب‌مان کامل باشد که دلم نمی‌خواست حتی سر بریده‌ام بی‌حجاب به دست‌شان بیفتد! دیگر نه فقط قلبم که تمام بدنم از ترس می‌تپید و از همین راه دور تپش قلب مصطفی و ابوالفضل را حس می‌کردم که کسی با لگد به در خانه زد و دنیا را برایم به آخر رساند. فریادشان را از پشت در می‌شنیدم که تهدید می‌کردند در را باز کنیم، بدنم رعشه گرفته و راهی برای فرار نبود که زیر لب اشهدم را خواندم. دست پیرزن را گرفتم و می‌کشیدم بلکه در اتاقی پنهان شویم و نانجیب امان نمی‌داد که دیگر نه

با لگد بلکه در فلزی خانه را به گلوله بست و قفل را از جا کند. ما میان اتاق خشک‌مان زده و آن‌ها وحشیانه به داخل خانه حمله کردند که فقط فرصت کردیم کنج اتاق به تن سرد دیوار پناه ببریم و تنها از ترس جیغ می‌زدیم. چشمانم طوری سیاهی می‌رفت که نمی‌دیدم چند نفر هستند و فقط می‌دیدم مثل حیوان به سمت‌مان حمله می‌کنند که دیگر به مرگم راضی شدم. مادر مصطفی بی‌اختیار ضجه می‌زد تا کسی نجات‌مان دهد و این گریه‌ها به گوش کسی نمی‌رسید که صدای تیراندازی از خانه‌های اطراف همه شنیده می‌شد و آتش به دامن همه مردم زینبیه افتاده بود. دیگر روح از بدنم رفته بود، تنم یخ کرده و انگار قلبم در سینه مصطفی می‌تپید که ترسم را حس کرد و دوباره زنگ زد. نام و تصویر زیبایش را که روی گوشی دیدم دلم برای گرمای آغوشش پرید و مقابل نگاه نجس آن‌ها به گریه افتادم. چند نفرشان دور خانه حلقه زده و یکی با قدم‌هایی که در زمین فرو می‌رفت تا بالای سرم آمد، برای گرفتن موبایل طوری به انگشتانم چنگ زد که دستم خراش افتاد. یک لحظه به صفحه گوشی خیره ماند، تلفن را وصل کرد و دل مصطفی برایم بال‌بال می‌زد که بی‌خبر از اینهمه گوش نامحرم به فدایم رفت: «قربونت بشم زینب جان! ما اطراف حرم درگیر شدیم! ابوالفضل داره خودش رو می‌رسونه خونه!» لحن گرم مصطفی دلم را طوری سوزاند که از داغ نبودنش تا مغز استخوانم آتش گرفت و با

اشک‌هایم به ابوالفضل التماس می‌کردم دیگر به این خانه نیاید که نمی‌توانستم سر او را مثل سیدحسن بریده ببینم. مصطفی از سکوت این سمت خط ساکت شد و همین یک جمله کافی بود تا بفهمند مردان این خانه از مدافعان حرم هستند و به خون‌مان تشنه‌تر شوند. گوشی را مقابلم گرفت و طوری با کف پوتنیش به صورتم کوبید که خون بینی و دهانم با هم روی چانه‌ام پاشید. از شدت درد ضجه زدم و نمی‌دانم این ضجه با جان مصطفی چه کرد که فقط نبض نفس‌هایش را می‌شنیدم و ندیده می‌دیدم به پای ضجه‌ام جان می‌دهد. گوشی را روی زمین پرت کرد و فقط دعا می‌کردم خاموش کرده باشد تا دیگر مصطفی ناله‌هایم را نشنود. نمی‌دانستم باز صورتم را شناختند یا همین صدای مصطفی برای مدرک جرم‌مان کافی بود که بی‌امان سرم عربده می‌کشید و بین هر عربده با لگد یا دسته اسلحه به سر و شانه من و این پیرزن می‌کوبید. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم، لب‌هایم را قفل هم کرده بودم تا دیگر ناله‌ام از گلو بالا نیاید و عشقم بیش از این عذاب نکشد، ولی لگد آخر را طوری به قفسه سینه‌ام کوبید که دلم از حال رفت، از ضرب لگدش کمرم در دیوار خرد شد و ناله‌ام در همان سینه شکست. با نگاه بی‌حالم دنبال مادر مصطفی می‌گشتم و دیدم یکی بازویش را گرفته و دنبال خودش می‌کشد. پیرزن دیگر ناله‌ای هم برایش نمانده بود که با نفس ضعیفی فقط خدا را صدا می‌زد. کنج این

خانه در گردابی از درد دست و پا می‌زدم که با دستان کتیفش ساعدم را کشید و بی‌رحمانه از جا بلندم کرد. بدنم طوری سِر شده بود که فقط دنبالش کشیده می‌شدم و خدا را به همه ائمه علیهم‌السلام قسم می‌دادم پای مصطفی و ابوالفضل را به این مسلخ نکشاند. از فشار انگشتان درشتش دستم بی‌حس شده بود، دعا می‌کردم زودتر خلاصم کند و پیش از آنکه ابوالفضل به خانه برسد، از اینجا بروند تا دیگر حنجر برادرم زیر خنجرشان نیفتد. خیال می‌کردم می‌خواهند ما را از خانه بیرون ببرند و نمی‌دانستم برای زجرکش کردن زنان زینبیه وحشی‌گری را به نهایت رسانده‌اند که از راه‌پله باریک خانه ما را مثل جنازه‌ای بالا می‌کشیدند. مادر مصطفی مقابلم روی پله زمین خورد و همچنان او را می‌کشیدند که با صورت و تمام بدنش روی هر پله کوبیده می‌شد و به گمانم دیگر جانی به تنش نبود که نفسی هم نمی‌زد. ردّ خون از گوشه دهانم تا روی شال سپیدم جاری بود، هنوز عطر دستان مصطفی روی صورتم مانده بود و نمی‌توانستم تصور کنم از دیدن جنازه‌ام چه زجری می‌کشد که این قطره اشک نه از درد و ترس که به عشق همسرم از گوشه چشمم چکید. به بام خانه رسیده بودیم و تازه از آنجا دیدم زینبیه محشر شده است. دود انفجار انتحاری دقایقی پیش هنوز در آسمان بالا می‌رفت و صدای تیراندازی و جیغ زنان از خانه‌های اطراف شنیده می‌شد. چشمم روی آشوب کوچه‌های اطراف می‌چرخید و می‌دیدم حرم

حضرت زینب علیها السلام بین دود و آتش گرفتار شده که فریاد حیوان تکفیری گوشم را کر کرد. مادر مصطفی را تا لب بام برده بود، پیرزن تمام تنش می لرزید و او نعره می کشید تا بگوید مردان این خانه کجا هستند و می شنیدم او به جای جواب، اشهدش را می خواند که قلبم از هم پاره شد. می دانستم نباید لب از لب باز کنم تا نفهمند ایرانی ام و تنها با ضجه های التماس می کردم او را رها کنند. مقابل پایشان به زمین افتاده بودم، با هر دو دستم به تن سنگ زمین چنگ انداخته و طوری جیغ می زدم که گلویم خراش افتاد و طعم خون را در دهانم حس می کردم. از شدت گریه پلک هایم در هم فرو رفته بود و با همین چشمان کورم دیدم دو نفرشان شانه های مادر مصطفی را گرفتند و از لبه بام پرش کردند که دیگر اختیار زبانم از دستم رفت و با همان نایی که به گلویم مانده بوده، رو به گنبد ضجه زدم: «یا زینب!» با دستانم خودم را روی زمین تا لب بام کشاندم، به دیوار چنگ انداختم تا کف کوچه را بینم و پیش از آنکه پیکر غرق به خون مادر مصطفی را بینم چند نفری طوری از پشت شانه ام را کشیدند که حس کردم کتفم از جا کنده شد. با همین یک کلمه ایرانی و شیعه بودنم را با هم فهمیده بودند و نمی دانستند با این غنیمت قیمتی چه کنند که دورم له له می زدند. بین پاها و پوتین هایشان در خودم مچاله شده و همچنان حضرت زینب علیها السلام را با ناله صدا می زدم، دلم می خواست زودتر جانم را

بگیرند و آن‌ها تازه طعمه ابوجعه را پیدا کرده بودند که دوباره عکسی را در موبایل به هم نشان می‌دادند و یکی خرناس کشید: «ابوجعه چقدر برایش می‌ده؟» و دیگری اعتراض کرد: «برای چی بدیمش دست ابوجعه؟ می‌دونی همیشه باهاش چندتا اسیر مبادله کرد؟» و او برای تحویل من به ابوجعه کیسه دوخته بود که اعتراض رفیقش را به تمسخر گرفت: «بابام اسیره یا برادرم که فکر مبادله باشم؟ ارتش آزاد خودش می‌دونه با اون ۴۸ تا ایرانی چجوری آدماشو مبادله کنه!» سپس به سمت صورتم خم شد، چانه‌ام خیس اشک و خون شده بود و از ترس و غصه می‌لرزید که نیشخندی نشانم داد و تحقیرم کرد: «فکر نمی‌کردم سپاه پاسداران جاسوس زن داشته باشه!» از چشمان‌شان به پای حال خرابم خنده می‌بارید و تنها حضور حرم حضرت زینب علیها السلام دست دلم را گرفته بود تا از وحشت اینهمه نامحرم تشنه به خونم جان ندهم که در حلقه تنگ محاصره‌شان سرم پایین بود و بی‌صدا گریه می‌کردم. ای کاش به مبادله‌ام راضی شده بودند و هوس تحویل‌م به ابوجعه بی‌تاب‌شان کرده بود که همان لحظه با کسی تماس گرفتند و مژده به دام افتادیم را دادند. احساس می‌کردم از زمین به سمت آسمان آتش می‌پاشد که رگبار گلوله لحظه‌ای قطع نمی‌شد و ترس رسیدن نیروهای مقاومت به جان‌شان افتاده بود که پشت موبایل به کسی اصرار می‌کردند: «ما می‌خوایم بریم سمت بیمارستان، زودتر بیا تحویلش بگیر!»

صدایش را نمی‌شنیدم اما حدس می‌زدم چه کسی پشت این تماس برای به چنگ آوردنم نرخ تعیین می‌کند و به چند دقیقه نکشید که خودش را رساند. پیکرم را در زمین فشار می‌دادم بلکه این سنگ‌ها پناهم دهند و پناهی نبود که دوباره شانهام را با تمام قدرت کشید و تن بی‌توانم را با یک تکان از جا کند. با فشار دستش شانهام را هل می‌داد تا جلو بیفتم، می‌دیدم دهان‌شان از بریدن سرم آب افتاده و باید ابتدا زبانم را به صلابه می‌کشیدند که عجالتاً خنجرهایشان غلاف بود. پاشنه در پشت بام مقداری از سطح زمین بالاتر بود و طوری هلم می‌دادند که چشمم ندید، پایم به لبه پاشنه پیچید و با تمام قامت روی سنگ راه‌پله زمین خوردم. احساس کردم تمام استخوان‌هایم در هم شکست و دیگر ذکری جز نام حضرت زینب علیها السلام به لب‌هایم نمی‌آمد که حضرت را با نفس‌هایم صدا می‌زدم و می‌دیدم خون دهانم روی زمین خط انداخته است. دلم می‌خواست خودم از جا بلند شوم و امانم نمی‌دادند که از پشت پیراهنم را کشیدند و بلندم کردند. شانهام را وحشیانه فشار می‌دادند تا زودتر پایین روم، برای دیدن هر پله به چشمانم التماس می‌کردم و باز پایم برای رفتن به حجله ابوجعه پیش نمی‌رفت که از پیچ پله دیدم روی مبل کنار اتاق نشسته و با موبایلش با کسی حرف می‌زند. مسیر حمله به سمت حرم را بررسی می‌کردند و تا نگاهش به من افتاد، چشمانش مثل دو چاه از آتش شعله کشید و از جا بلند شد. کریه‌تر از

آن شب نگاهم می‌کرد و به گمانم در همین یک سال به قدری خون خورده بود که صورتش از پشت همان ریش و سبیل خاکستری مثل سگ شده بود. تماسش را قطع کرد و انگار برای جویدن حنجره‌ام آماده می‌شد که دندان‌هایش را به هم می‌سایید و با نعره‌ای سرم خراب شد: «پس از وهابی-های افغانستانی؟!» جریان خون به زحمت خودش را در رگ‌هایم می‌کشاند، قلبم از تپش ایستاده و نفسم بی‌صدا در سینه مانده بود و او طوری عربده کشید که روح از بدنم رفت: «یا حرف می‌زنی یا همینجا ریز ریزت می‌کنم!» و همان تهدیدش برای کشتن دل من کافی بود که چاقوی کوچکی را از جیب شلوارش بیرون کشید، هنوز چند پله مانده بود تا به قتلگاهم برسم و او از همانجا با تیزی زبان جهنمی‌اش جانم را گرفت: «آخرین جایی که می‌برم زبونته! کاری باهات می‌کنم به حرف بیای!» قلبم از وحشت به خودش می‌پیچید و آن‌ها از پشت هلم می‌دادند تا زودتر حرکت کنم که شلیک گلوله پرده گوشم را پاره کرد و پیشانی ابوجعه را از هم شکافت. از شدت وحشت رمقی به قدم‌هایم نمانده و با همان ضربی که به کتفم خورده بود، از پله آخر روی زمین افتادم. حس می‌کردم زمین زیر تنم می‌لرزد و انگار عده‌ای می‌دویدند که کسی روی کمرم خیمه زد و زیر پیکرش پنهانم کرد. رگبار گلوله خانه را پُر کرده و دست و بازویی تلاش می‌کرد سر و صورتم را بپوشاند، تکان‌های قفسه سینه‌اش را روی شانهام حس می‌کردم

و می‌شنیدم با هر تکان زیر لب ناله می‌زند: «یا حسین!» که دلم از سوز صدای مظلومش آتش گرفت. گرمای بدنش روی کمرم هر لحظه بیشتر می‌شد، پیراهنم از پشت خیس و داغ شده و دیگر ناله‌ای هم نمی‌زد که فقط خس‌خس نفس‌هایش را پشت گوشم می‌شنیدم. بین برزخی از مرگ و زندگی، از هیاهوی اطرافم جز داد و بیدادی مبهم و تیراندازی بی‌وقفه، چیزی نمی‌فهمیدم که گلوله باران تمام شد. صورتم در فرش اتاق فرو رفته بود، چیزی نمی‌دیدم و تنها بوی خون و باروت مشامم را می‌سوزاند که زمزمه مصطفی در گوشم نشست و با یک تکان، کمرم سبک شد. گردنم از شدت درد به سختی تکان می‌خورد، به‌زحمت سرم را چرخاندم و پیکر پاره‌پاره‌اش دلم را زیر و رو کرد. ابوالفضل روی دستان مصطفی از نفس افتاده بود، از تمام بدنش خون می‌چکید و پاهایش را روی زمین از شدت درد تکان می‌داد. تازه می‌فهمیدم پیکر برادرم سپر من بوده که پیراهن سپیدم همه از خونش رنگ گل شده بود، کمر و گردنش از جای گلوله از هم پاشیده و با آخرین نوری که به نگاهش مانده بود، دنبال من می‌گشت. اسلحه مصطفی کنارش مانده و نفسش هنوز برای ناموشش می‌تپید که با نگاه نگرانش روی بدنم می‌گشت مبادا زخمی خورده باشم. گوشه پیشانی‌اش شکسته و کنار صورت و گونه‌اش پُر از خون شده بود. ابوالفضل از آتش اینهمه زخم در آغوشش پُرپر می‌زند و او تنها با قطرات اشک، گونه‌های

روشن و خونی‌اش را می‌بوسید. دیگر خونی به رگ‌های برادرم نمانده بود که چشمانش خمار خیال شهادت سنگین می‌شد و دوباره پلک‌هایش را می‌گشود تا صورتم را ببیند و با همان چشم‌ها مثل همیشه به رویم می‌خندید. اعجاز نجاتم مستش کرده بود که با لبخندی شیرین پیش چشمانم دلبری می‌کرد، صورتش به سپیدی ماه می‌زد و لب‌های خشکش برای حرفی می‌لرزید و آخر نشد که پیش چشمانم مثل ساقه گلی شکست و سرش روی شانه رها شد. انگار عمر چراغ چشمانم به جان برادرم بسته بود که شیشه اشکم شکست و ضجه می‌زدم فقط یکبار دیگر نگاهم کند. شانه‌های مصطفی از گریه می‌لرزید و داغ دل من با گریه خنک نمی‌شد که با هر دو دستم پیراهن خونی ابوالفضل را گرفته بودم و تشنه چشمانش، صورتش را می‌بوسیدم و هر چه می‌بوسیدم عطشم بیشتر می‌شد که لب‌هایم روی صورتش ماند و نفسم از گریه رفت. مصطفی تقلاً می‌کرد دستانم را از ابوالفضل جدا کند و من دل رها کردن برادرم را نداشتم که هر چه بیشتر شانه‌ام را می‌کشید، بیشتر در آغوش ابوالفضل فرو می‌رفتم. جسد ابوجعه و بقیه دور اتاق افتاده و چند نفر از رزمندگان مقابل در صف کشیده بودند تا زودتر از خانه خارج‌مان کنند. مصطفی سر ابوالفضل را روی زمین گذاشت، با هر دو دست بازویم را گرفته و با گریه تمنا می‌کرد تا آخر از پیکر برادرم دل‌کندم و به‌خدا قلبم روی سینه‌اش جا ماند که دیگر در

سینه‌ام تپشی حس نمی‌کردم. در حفاظ نیروهای مقاومت مردمی از خانه خارج شدیم و تازه دیدم کنار کوچه جسم بی‌جان مادر مصطفی را میان پتویی پیچیده‌اند. نمی‌دانم مصطفی با چه دلی اینهمه غم را تحمل می‌کرد که خودش سر پتو را گرفت، رزمنده دیگری پایین پتو را بلند کرد و غریبانه به راه افتادیم. دو نفر از رزمندگان بدن ابوالفضل را روی برانکاردی قرار داده و دنبال ما برادرم را می‌کشیدند. جسد چند تکفیری در کوچه افتاده و هنوز صدای تیراندازی از خیابان‌های اطراف شنیده می‌شد. یک دست مصطفی به پتوی خونی مادرش چسبیده و با دست دیگرش دست لرزانم را گرفته بود که به قدم‌هایم رمقی نمانده و او مرا دنبال خودش می‌کشید. سرخی غروب همه جا را گرفته و شاید از مظلومیت خون شهدای زینبیه در دیوار کوچه‌ها رنگ خون شده بود که در انتهای کوچه مهتاب حرم پیدا شد و چلچراغ اشک‌مان را در هم شکست. تا رسیدن به آغوش حضرت زینب علیها السلام هزار بار جان‌کنندیم و با آخرین نفس‌مان تقریباً می‌دویدیم تا پیش از رسیدن تکفیری‌ها در حرم پنهان شویم. گوشه و کنار صحن عده‌ای پناه آورده و اینجا دیگر آخرین پناهگاه مردم زینبیه از هجوم تکفیری‌ها بود. گوشه صحن زیر یکی از کنگره‌ها کز کرده بودم، پیکر ابوالفضل و مادر مصطفی کنارمان بود و مصطفی نه فقط چشمانش که تمام قامتش از اینهمه مصیبت در هم شکسته بود. در تاریک و روشن آسمان مغرب

صورتش از ستاره‌های اشک می‌درخشید و حس می‌کردم هنوز روی پیراهن خونی‌ام دنبال زخمی می‌گردد که گلویم از گریه گرفت و ناله زدم: «من سالمم، اینا همه خون ابوالفضل!» نگاهش تا پیکر ابوالفضل رفت و مثل اینکه آن لحظات دوباره پیش چشمانش جان گرفته باشد، شرمنده زمزمه کرد: «پشت در که رسیدیم، بچه‌ها آماده حمله بودن. من و ابوالفضل نگران تو بودیم، قرار شد ما تو رو بکشیم بیرون و بقیه برن سراغ اونا.» و همینجا در برابر عشق ابوالفضل به من کم آورده بود که مقابل چشمانم از خجالت به گریه افتاد: «وقتی با اولین شلیک افتادی رو زمین، من و ابوالفضل با هم اومدیم سمت، ولی اون زودتر تونست خودش رو بندازه روت.» من تکان‌های قفسه سینه و فرو رفتن هر گلوله به تنش را حس کرده بودم که از داغ دلتنگی‌اش جگرم آتش گرفت و او همچنان نجوا می‌کرد: «قبل از اینکه بیایم تو خونه، وسط کوچه مامانم رو دیدم.» چشمانش از گریه رنگ خون شده بود و اینهمه غم در دلش جا نمی‌شد که از کنارم بلند شد، قدمی به سمت پیکر ابوالفضل و مادرش رفت و تاب دیدن آن‌ها را هم نداشت که آشفته دور خودش می‌چرخید. سرم را از پشت به دیوار تکیه داده بودم، به ابوالفضل نگاه می‌کردم و مصطفی جان‌کنندم را حس می‌کرد که به سمتم برگشت و مقابلم زانو زد. جای لگدشان روی دهانم مانده و از کنار لب تا زیر چانه‌ام خونی بود، این صورت شکسته را در این یک ساعت بارها

دیده و این زخم‌ها برایش که‌نه نمی‌شد که دوباره چشمانش آتش گرفت. هنوز سرم را در آغوشش نکشیده بود، این چند ساعت محرم شدن مان پرده شرمش را پاره نکرده و این زخم‌ها کار خودش را کرده بود که بیشتر نزدیکم شد، سرم را کمی جلوتر کشید و صورتم را روی شانهاش نشانده. خودم نمی‌دانستم اما انگار دلم همین را می‌خواست که پیراهن صبوری‌ام را گشودم و با گریه جراحتم را نشانم دادم: «مصطفی دلم برا داداشم تنگ شده! دلم می‌خواد یه بار دیگه ببینمش! فقط یه بار دیگه صداشو بشنوم!» صورتم را در شانهاش فرو می‌کردم تا صدایم کمتر به کسی برسد، سرشانه پیراهنش از اشک‌هایم به تنش چسبیده و او عاشقانه به سرم دست می‌کشید تا آرامم کند که دوباره رگبار گلوله در آسمان زینبیه پیچید. رزمندگان اندکی در حرم مانده و درهای حرم را از داخل بسته بودند که اگر از سدّ این درها عبور می‌کردند، حرمت حرم و خون ما با هم شکسته می‌شد. می‌توانستم تصور کنم تکفیری‌هایی که حرم را با مدافعانش محاصره کرده‌اند چه ولعی برای بریدن سرهایمان دارند و فقط از خدا می‌خواستم شهادت من پیش از مصطفی باشد تا سر بریده‌اش را نبینم.

تا سحر گوشم به لالایی گلوله‌ها بود، چشمم به پای پیکر ابوالفضل و مادر مصطفی بی‌دریغ می‌بارید و مصطفی با مدافعان و اندک اسلحه‌ای

که برایشان مانده بود، دور حرم می چرخیدند و به گمانم دیگر تیری برایشان نمانده بود که پس از نماز صبح بدون اسلحه برگشت و کنارم نشست. نگاهش دریای نگرانی بود، نمی دانست از کدام سر قصه آغاز کند و مصیبت ابوالفضل آهن دلم را آب داده بود که خودم پیش قدم شدم: «من نمی ترسم مصطفی!» از اینکه حرف دلش را خواندم لبخندی غمگین لبهایش را ربود و پای ناموشش در میان بود که نفسش گرفت: «اگه دوباره دستشون به تو برسه، من چی کار کنم زینب؟» از هول اسارت دیروزم دیگر جانی برایش نمانده بود که نگاهش پیش چشمانم زمین خورد و صدای شکستن دلش بلند شد: «تو نمی دونی من و ابوالفضل دیروز تا پشت در خونه چی کشیدیم، نمی دونستیم تا وقتی برسیم چه بلایی سرتون اومده!» هنوز صورت و شانه و همه بدنم از ضرب لگدهای وحشیانه شان درد می کرد، هنوز وحشت شهادت بی رحمانه مادرش به دلم مانده و ترس آن لحظات در تمام تنم می دوید، ولی می خواستم با همین دستان لرزانم باری از دوش غیرتش بردارم که دست دلش را گرفتم و تا پای حرم بردم: «یادته داریا منو سپردی دست حضرت سکینه علیها السلام؟ اینجا هم منو بسپر به حضرت زینب علیها السلام!» محو تماشای چشمانم ساکت شده بود، از بغض کلماتم طعم اشکم را می چشید و دل من را ابوالفضل با خودش برده بود که با نگاهم دور صحن و میان مردم گشتم و حضرت زینب علیها السلام را شاهد عشقم گرفتم: «اگه

قراره بلایی سر حرم و این مردم بیاد، جون من دیگه چه ارزشی داره؟» و نفهمیدم با همین حرفم با قلبش چه می‌کنم که شیشه چشمش ترک خورد و عطر عشقش در نگاهم پیچید: «این حرم و جون این مردم و جون تو همه برام عزیزه! برا همین مطمئن باش تا من زنده باشم نه دستشون به حرم می‌رسه، نه به این مردم نه به تو!» در روشنای طلوع آفتاب، آسمان چشمانش می‌درخشید و با همین دستان خالی عزم مقاومت کرده بود که از نگاهم دل کند و بلند شد، پهلوی پیکر ابوالفضل و مادرش چند لحظه درددل کرد و باقی دردهای دلش تنها برای حضرت زینب علیها السلام بود که رو به حرم ایستاد. لب‌هایش آهسته تکان می‌خورد و به گمانم با همین نجوای عاشقانه عشقش را به حضرت زینب علیها السلام می‌سپرد که تنها یک لحظه به سمتم چرخید و می‌ترسید چشمانم پابندش کند که از نگاهم گذشت و به سمت در حرم به راه افتاد. در برابر نگاهم می‌رفت و دامن عشقش به پای صبوری‌ام می‌پیچید که از جا بلند شدم. لباسم خونی و روی ورود به حرم را نداشتم که از همانجا دست به دامن محبت حضرت زینب علیها السلام شدم. می‌دانستم رفتن امام حسین علیه السلام را به چشم دیده و با هق‌هق گریه به همان لحظه قسمش می‌دادم این حرم و مردم و مصطفی را نجات دهد که پشت حرم همه‌مه شد. مردم مقابل در جمع شده بودند، رزمندگان می‌خواستند در را باز کنند و باور نمی‌کردم تسلیم تکفیری‌ها شده باشند که طنین "لیبیک

یا زینب" در صحن حرم پیچید. دو ماشین نظامی و عده‌ای مدافع تازه نفس وارد حرم شده بودند و باورم نمی‌شد حلقه محاصره شکسته شده باشد که دیدم مصطفی به سمتم می‌دود. آینه چشمانش از شادی برق افتاده بود، صورتش مثل ماه می‌درخشید و تمام طول حرم را دویده بود که مقابلم به نفس نفس افتاد: «زینب حاج قاسم اومده!» یک لحظه فقط نگاهش کردم، تازه فهمیدم سردار سلیمانی را می‌گوید و او از اینهمه شجاعت به هیجان آمده بود که کلماتش به هم می‌پیچید: «تمام منطقه تو محاصره‌اس! نمی‌دونیم چجوری خودشون رو رسوندن! با ۱۴ نفر و کلی تجهیزات اومدن کمک!» بی‌اختیار به سمت صورت ابوالفضل چرخیدم و به خدا حس می‌کردم با همان لب‌های خونی به رویم می‌خندد و انگار به عشق سربازی حاج قاسم با همان بدن پاره‌پاره پَرِپَر می‌زد که مصطفی دستم را کشید و چند قدمی جلو برد: «ببین! خودش کلاش دست گرفته!» سردار سلیمانی را ندیده بودم و میان رزمندگان مردی را دیدم که دور سر و پیشانی‌اش را در سرمای صبح زینبیه با چفیه‌ای پوشانده بود. پوشیده در بلوز و شلواری سورمه‌ای رنگ، اسلحه به دست گرفته و با اشاره به خیابان منتهی به حرم، گرای مسیر حمله را می‌داد. از طنین صدایش پیدا بود تمام هستی‌اش برای دفاع از حرم حضرت زینب علیها السلام به تپش افتاده که در همان چند لحظه همه را دوباره تجهیز و آماده نبرد کرد. ما چند زن گوشه حرم دست به دامن

حضرت زینب علیها السلام و خط آتش در دست سردار سلیمانی بود که تنها چند ساعت بعد محاصره حرم شکست، معبری در کوچه‌های زینبیه باز شد و همین معبر، مطلع آزادی همه مناطق سوریه طی سال‌های بعد بود تا چهار سال بعد که داریا آزاد شد.

در تمام این چهارسال با همه انفجارهای انتحاری و حملات بی‌امان تکفیری‌ها و ارتش آزاد و داعش، در زینبیه ماندیم و بهترین برکت زندگی - مان، فاطمه و زهرا بودند که هر دو در بیمارستان نزدیک حرم متولد شدند. حالا دل کندن از حرم حضرت زینب علیها السلام سخت شده بود و بی‌تاب حرم حضرت سکینه علیها السلام بودیم که چهار سال زیر چکمه تکفیری‌ها بود و فکر جسارت به قبر مطهر حضرت دل‌مان را زیر و رو کرده بود. محافظت از حرم حضرت سکینه علیها السلام در داریا با حزب‌الله لبنان بود و مصطفی از طریق دوستانش هماهنگ کرد تا با اسکورت نیروهای حزب‌الله به زیارت برویم. فاطمه در آغوش من و زهرا روی پای مصطفی نشسته بود و می‌دیدم قلب نگاهش برای حرم حضرت سکینه علیها السلام می‌لرزد تا لحظه‌ای که وارد داریا شدیم. از آن شهر زیبا، تنها تلی از خاک مانده و از حرم حضرت سکینه علیها السلام فقط دو گلدسته شکسته که تمام حرم را به خمپاره بسته و همه دیوارها

روی هم ریخته بود. با بلایی که سر سنگ و آجر حرم آورده بودند، می-
توانستم تصور کنم با قبر حضرت چه کرده‌اند و مصطفی دیگر نمی‌خواست
آن صحنه را ببیند که ورودی حرم رو به جوان محافظان خواهش کرد
:«میشه برگردیم؟» و او از داخل حرم باخبر بود که با متانت خندید و رندانه
پاسخ داد :«حیف نیس تا اینجا اومدید، نیاید تو؟» دیدن حرمی که به ظلم
تکفیری‌ها زیر و رو شده بود، طاقتش را تمام کرده و دیگر نفسی برایش
نمانده بود که زهرا را از آغوشش پایین آورد و صدایش شکست :«نمی‌خوام
بینم چه بلایی سر قبر آوردن!» و جوان لبنانی معجزه این حرم را به چشم
دیده بود که امیرالمؤمنین علیه السلام را به ضمانت گرفت :«جوونای شیعه و سنی
تا آخرین نفس از این حرم دفاع کردن، اما وقتی همه شهید شدن، امام
علی علیه السلام خودش از حرم دخترش دفاع کرد!» و دیگر فرصت پاسخ به
مصطفی نداد که دستش را کشید و ما را دنبال خودش داخل خرابه حرم
برد تا دست حیدری امیرالمؤمنین علیه السلام را به چشم خود ببینیم. بر اثر اصابت
خمپاره‌ای، گنبد از کمر شکسته و با همه میله‌های مفتولی و لایه‌های بتنی
روی ضریح سقوط کرده بود، طوری که تکفیری‌ها دیگر حریف شکستن
این خیمه فولادی نشده و هرگز دست‌شان به قبر مطهر حضرت سکینه
علیه السلام نرسیده بود. مصطفی شب‌های زیادی از این حرم دفاع کرده و عشقش
را هم مدیون حضرت سکینه علیه السلام می‌دانست که همان پای گنبد نشست و

با بغضی که گلوگیرش شده بود، رو به من زمزمه کرد: «میای تا بازسازی کامل این حرم داریا بمونیم بعد برگردیم زینبیه؟» دست هر دو دخترم در دستم بود، دلم از عشق حضرت زینب علیها السلام و حضرت سکینه علیها السلام می تپید و همین عطر خاک و خاکستر حرم مستم کرده بود که عاشقانه شهادت دادم: «اینجا می مونیم و به کوری چشم داعش و بقیه تکفیری ها این حرم رو دوباره می سازیم ان شاءالله!»